



۷۲۸

از (و در باره) غلامحسین ساعدی (۲)

با نوشته هائی از : محسن یلفانی ، فریدون بابائی خامنه و نامه هائی از "ساعدی" به "آرشاک"

خوشبختان

xalvat.com

پنج یادداشت (رضا براهنی، سیمین بهبهانی، ناصر پاکدامن، ...) - تهران
مخوف (ایرج فیروزکوهی) - رئالیسم اسلامی (اسد سیف) - تدوین دفاعیه
مصدق (علی شهیدزاده) - روزگار دوزخی آقای ایاز (رضا براهنی) - بر مزار
ساعدی (محسن یلفانی) - ساعدی، دوست من (آرشاک) - ساعدی،
دانشجوی پزشکی در تبریز (فریدون بابائی خامنه) - نه نامه به آرشاک
(غلامحسین ساعدی) - به یاد حسن تهامنی (داریوش کارگر) - آه، ما
روشنفکران بزدل (عزیز نسین) - هدایت و انسانیت حیوانات (۲) (هوشنگ
فیلسوف) - نقش پنهان وجود ما در داستان (نسیم خاکسار) - گذاری به
سرخوردگی (محسن یلفانی) - کتابهای تازه (شیدا نبوی) - شعرهایی از
کمال رفعت صفائی، حسن حسام، ژاله چگنی - یک طرح از اردشیر محمص.

۲۳

تابستان ۱۳۸۳

خشم‌انداز

xalvat.com

۱	سیمین بهبهانی	پنج یادداشت
۳	رضا براهنی	
۴	"سپاه سربلند محمد"	
۸	کانون نویسندگان ایران	
۸	ناصر پاکدامن	
۱۷	ایرج فیروزکوهی	تهران مخوف
۲۶	اسد سیف	رنالیسم اسلامی
۴۱	علی شهیدزاده	تدوین دفاعیه دکتر مصدق...
۴۴	رضا براهنی	روزگار دوزخی آقای ایاز
۶۶	محسن یلفانی	بر مزار غلامحسین ساعدی
۶۸	فریدون بابائی خامنه	ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز
۸۲	آرشاک	ساعدی دوست من
۸۷	غلامحسین ساعدی	نه نامه به آرشاک
۱۰۰	کمال رفعت صفائی	پنج شعر
۱۰۴	حسن حسام	سه شعر
۱۰۶	ژاله چگنی	سه شعر
۱۰۷	هوشنگ فیلسوف	هدایت و انسانیت حیوانات (۲)
۱۳۰	داریوش کارگر	به یاد حسن تهامی
	عزیزنسیں	آه، ما روشنفکران بزدل
۱۳۴	ترجمه حسن تهامی	
۱۳۷	نسیم خاکسار	نقش پنهان وجود ما در داستان
۱۴۳	محسن یلفانی	گذارى به سرخوردگی
۱۴۷	شیدا نبوی	کتابهای تازه

هر سال که در یکی از روزهای اواسط پائیز به میعاد ناگفته و نانوشته خود با غلامحسین ساعدی بر سر خاکش گرد می‌آئیم، تصویرها و خاطره‌هایی را که از او داریم در ذهن مرور می‌کنیم و می‌خواهیم آنها را، که لحظه‌ها یا صحنه‌هایی از زندگی خود ما را نیز در بر می‌گیرند، با لحظه کنونی پیوند دهیم و از این رهگذر برای حضور خود توضیح یا معنایی بیابیم.

نخستین تصویر، نمایشنامه‌نویس مبتدی و ناشناسی را نشان می‌دهد که گوهر مراد نام دارد که در برهوت سالهای فقر و شکست و سیاهی، و در دورانی که نمایشنامه‌نویسی هیچگونه جای معتبری در حیات فرهنگی ما ندارد، در مجله‌های کم دوام و در کتابهای ساده و ارزان قیمت نمایشنامه چاپ می‌کند. (همینجا برای دانش‌آموز ساده‌لوحی که در همان سالها با رؤیای سحرآمیز صحنه تئاتر و پرده سینما انزوا و کسالت شهر غم‌انگیز خود را سر می‌کند، رازی آشکار می‌شود: می‌توان نمایشنامه نوشت و به چاپ و انتشار آن دل خوش کرد - رازی که همچون لعنتی ابدی دانش آموز بخت برگشته را تا پایان عمر رها نخواهد کرد!)

تصویر بعدی به سالهای فراوانی و ثروت - حداقل در محدوده حلقه‌های نزدیک به قدرت - تعلق دارد: غلامحسین ساعدی، نمایشنامه‌نویس سرشناس و محبوب، صحنه را از اختیار گردانندگانش به در آورده و علیرغم سانسور و فشار حرف خود را می‌زند. در این تصویر ساعدی را در اوج خلاقیت و کارآئی‌اش می‌بینیم - درگیر در رابطه وسوسه‌آمیز و پر از بیم و خطر هترمند با قدرت از یک سو، متکی بر حمایت و علاقه و اشتیاق مخاطبان تئاتری - پوبلیک - جوان و تازه برآمده‌ای که خود در برآمدنش نقش اساسی داشته، و از سوی دیگر، در مقابله با قدرتی، که در نگاه به گذشته، هم آشناست و هم آسیب پذیر. ساعدی در این رویارویی تواناست و پیداست که از حضور و از کار خود خشنود است.

تصویر بعد، از آن دورانی است که با فرارسیدن مرغان طوفان با منقارهای شکسته و خونریزشان که افسار گسیختگی قدرت را به همراه دارد، آرامش وجدانی و خشنودی اخلاقی هنرمند در هم می‌ریزد و در گرداب بیقراری و اضطراب و بیم و امید رها می‌شود...

که ناگزیر تصویر بعدی را به دنبال دارد: سالهای زندان و شکنجه... و آن آزمایش گریزناپذیر مقاومت و ایمان. آزمایشی با نتایج مشکوک، که سراسر هستی، دلیل وجودی و حقانیت هنرمند را به لرزه می‌آورد. گریز گذرانی به خارج از کشور، تصویر گذرای دیگری است.

در جستجوی امنیت و آزادی؟ در جستجوی عرصه‌های جدید خلاقیت؟

آنگاه جاذبه و سحر انقلاب هنرمند را به میهن فرا می‌خواند. در این تصویر ساعدی به مثابه هنرمند مسئول و متعهد، نمونه‌واره، با همه توانائیها و ناتوانائیهایش، با همه امتیازها و ضعفهایش، در پی مهار کردن دیوی است که انقلاب از کوزهٔ اعصار کهن بیرون کشیده است.

از این پس تصویرها گذرا و آشفته و درهم ریخته‌اند، و در عین حال، نزدیک و هنوز زنده در خاطره‌ها. تقلا بی‌پرده راه به جایی نمی‌برد و گریز نهائی - تبعید را - در پی دارد.

دیگر به ورق زدن آلبوم تصویرها نیازی نیست. این همان زندگی‌ای است که دیروز آغازش کردیم و امروز ادامه‌اش می‌دهیم، و سهم ساعدی از آن، با همه تکاپو و دست و پازدش، در آن تصویر نهائی به پایان می‌رسد. در آن تصویر محتوم، در انجماد مرگ، و در سرمای یخی‌ای که با بوسه‌ای که بر پیشانی سنگی‌اش می‌زنیم، احساس می‌کنیم.

همین تصویر، همین احساس نازدودنی آن سرمای یخی، همین احساس غبن در برابر بی‌سرانجامی و نیمه‌کارگی است که از آن روز و ناع تا به حال ما را رها نکرده است. و گوئی همین احساس است که هر سال ما را به میعاد با او می‌کشاند. چرا که بسیاری از ما که برادر کوچکتر او بودیم، اینک از او پیرتریم...

xalvat.com

به او که جوانتر از ما پایان کار را در یافته و پذیرفته می‌اندیشیم و از مشاهدهٔ کارنامهٔ خود در سالهای پس از او به تردید و پرسش دچار می‌شویم - اگر نگوییم که بر خود می‌لرزیم. چرا که تعبیر «مرگ خودخواسته» احتمالی است که نادیده‌اش نمی‌توان گرفت. آبروداری و ملاحظه به کاری نمی‌آید. با انکار این احتمال بیشتر به تسلا و ارضای خود می‌کوشیم تا به پی بردن و تسلیم شدن به واقعیت. توضیحات و توجیهاتی از قبیل «فشارهای سیاسی و اجتماعی، شرایط ناگوار زندگی در تبعید...» راه به جایی نمی‌برد و عقل و هوش عادی را نیز ارضا نمی‌کند. حتی گره‌گشای روحی و بن‌بستهای فکری - لاعلاجی زندگی جمعی، بحران خلاقیت، از دست رفتن اعتماد به نفس - پاسخهای در خوری نیستند.

و تازه، چه کسی می‌تواند جز به عنوان یک احتمال از «مرگ خودخواسته» سخن بگوید؟ اگر چنین احتمالی در کار نبوده است چه؟

و ما همچنان در برابر تصویر نهائی با خود کلنجار می‌رویم. راستی این است که غلامحسین ساعدی مرگ خود را به صورت آخرین اثر خود درآورد، چرا که آثار او نه راهی بر ما می‌گشودند و نه رازی را بر ما آشکار می‌کردند. فقط به ما فرصتی می‌دادند تا بیتابیها و خلعانها و اضطرابهای خود را در باییم، و از این راه گامی به سوی رهائی از خویشتن خویش برداریم. ۲۲ نوامبر ۲۰۰۳

فریدون بابائی خامنه

ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز (۴۰-۱۳۳۴)

چند خاطره

در سال کتابی درباره شادروان غلامحسین ساعدی تحت عنوان *گوهرمیراد و مرگ خودخواسته*، به قلم اسماعیل جمشیدی به دستم رسید. پس از مطالعه آن متوجه شدم که به قدر کافی، اطلاعاتی از فعالیتهای اجتماعی - سیاسی ساعدی در دوران تحصیلات پزشکی در دانشگاه تبریز، در این کتاب و نوشته‌های دیگر درباره او پیدا نمی‌شود. فکر کردم که شاید مفید باشد که من، همسال و همکلاس او در دانشکده پزشکی تبریز و هم‌رمز او در مبارزات دانشجویی سالهای ۱۳۳۹-۱۳۴۰، چند خاطره خود را از او بنویسم تا این دوره زندگانی او بهتر شناخته شود.

xalvat.com

چندکلمه درباره دانشکده پزشکی تبریز دانشکده پزشکی دانشگاه تبریز برای اولین بار در سال ۱۳۲۵، در دوره حکومت یک‌ساله فرقه دموکرات آذربایجان (به رهبری پیشه‌وری) شروع به کار کرد. دولت مرکزی ایران، پس از خاتمه حکومت خود مختار، به ناچار دانشکده پزشکی را ادامه داد و تکمیل کرد. بدین ترتیب دومین دانشکده پزشکی ایران در تبریز ایجاد شد.

در دوره تحصیلات پزشکی ما (۱۳۳۴-۱۳۴۰)، دانشکده پزشکی تبریز هر سال در حدود ۷۵ دانشجو با کنکور قبول می‌کرد. داوطلبان از آذربایجان و سایر شهرهای ایران بودند و هر سال چندین صد نفر در کنکور شرکت می‌کردند. استادان دانشکده اغلب آذربایجانی بودند. چند استاد اروپائی در سالهای اول تأسیس دانشکده در تدریس و اداره بخشهای دانشکده شرکت کرده بودند. مثلاً در دوره ما پروفیسور بلاتز (یک پزشک فیزیولوژیست اطریشی) مسئول کرسی فیزیولوژی بود. او به فرانسه و انگلیسی تدریس می‌کرد. چند ماهی یک پزشک انگلیسی، متخصص بیماریهای پوستی برای تدریس این ماده به تبریز آمد. او بیشتر به انگلیسی تدریس می‌کرد. روش تدریس او مدرن و جذاب بود، با دانشجویان ارتباط نزدیک به وجود می‌آورد (بخصوص با دانشجویانی که زبان خارجی‌شان انگلیسی بود) و با آنها درباره مسائل گوناگون گفتگو می‌کرد و از این رو مورد علاقه عده‌ای از دانشجویان شده بود.

اغلب استادان ایرانی دانشکده، فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی تهران بودند. عده معدودی از آنها تحصیلات دوره تخصصی خود را در اروپا (فرانسه، آلمان، سوئیس) دیده بودند. در آن زمان ما از استادان خودی انتقاد زیاد می‌کردیم و شیفته استادان خارجی بودیم و دچار نوعی "غریزدگی" علمی! در واقع استادان ما وسایل و امکانات مدرن تدریس و تشخیص و معالجه و تحقیق را نداشتند. به جای استفاده از کتابهای پزشکی فارسی، فرانسه یا انگلیسی برای تدریس، بیشتر جزوه می‌گفتند. این جزوه نویسی مواد درسی مورد انتقاد عده زیادی از دانشجویان بود. نصفی از دانشجویان دانشکده از آذربایجان و بقیه از مناطق دیگر ایران به خصوص کردستان و مازندران و گیلان و خوزستان و تهران بودند. گاهگاهی بر مبنای زبان، اختلافاتی بین دانشجویان ترک زبان و فارسی زبان (بخصوص دانشجویان غیرسیاسی) به وجود می‌آمد.

تدریس استادان آذربایجانی - ایرانی به زبان فارسی بود و اما با بیماران در بیمارستانها به زبان ترکی آذری صحبت می‌کردیم. دانشجویانی که به زبان ترکی آشنا نبودند گاهی در معاینه بیماران آذربایجانی گرفتار اشکال می‌شدند. اغلب این دانشجویان در دوره شش ساله تحصیلات پزشکی خود، به یاری همکلاسان آذربایجانی، به تدریج بقدر کافی زبان ترکی آذری برای ارتباط با بیماران را یاد می‌گرفتند و بدین ترتیب به اضافه پزشک شدن با یک زبان دیگر ایران نیز آشنا می‌شدند. اغلب مکالمات بین دانشجویان، وقتی که یکی از دانشجویان به زبان ترکی آشنا نبود، به زبان فارسی انجام می‌گرفت.

در کلاس ما، اغلب دانشجویان از خانواده‌های مسلمان شیعه بودند. چند دانشجوی مسلمان سنی یا مسیحی (ارمنی یا آشوری) یا یهودی یا بهائی هم داشتیم. این ترکیب دانشجویی با زبان و فرهنگ و مذهب گوناگون، محیط بی‌نظیری برای شناسائی و مقایسه فرهنگها به وجود می‌آورد. اگر رفاقت و دوستی و معاشرت‌ها در سالهای اول بر مبنای زبان یا محل زندگی بود، در سالهای آخر تبدیل به دوستی و همکاری بر مبنای تجانس فکری و روحی و اجتماعی می‌شد.

رفاقت و معاشرت من با شادروان غلامحسین ساعدی بیشتر بر مبنای تمایلات اجتماعی - سیاسی بود.

آشنائی با غلامحسین ساعدی غلامحسین ساعدی را من اول بار در سال ۱۳۳۴، در دانشکده پزشکی تبریز، در کلاسهای درس سال اول پزشکی دیدم. او در آن زمان از نظر سیاسی و ادبی برای من ناآشنا بود و دانشجویی مثل دیگران. یادم می‌آید که روزی به اتفاق چند همکلاسی آذربایجانی به عکس دسته‌جمعی دانشجویان سال اول پزشکی نگاه می‌کردیم. این عکس پس از کلاس درس تشریح به اتفاق استاد تشریح آقای دکتر برار و آسیستانهای او، در بالکن دانشکده پزشکی در بهار سال ۱۳۳۵ برداشته شده بود و اکثر دانشجویان سال اول در عکس دیده می‌شدند. سعی می‌کردیم اسامی دانشجویان و محل زندگیشان را ذکر کنیم. غلامحسین ساعدی در صف اول در کنار استادان ایستاده بود. یکی از رفقای تبریزی که در کنارم بود عکس او را نشان داد و گفت این یکی غلامحسین ساعدی است و از دبیرستان منصور می‌آید و سابقه فعالیت توده‌های دارد.

xalvat.com

انتشار کتاب پیگمالیون و مجله نبرد زندگی اولین خاطره‌ای که در دفترچه یادداشت‌هایم از ساعدی نوشته‌ام در آذرماه ۱۳۳۵ در آغاز سال دوم پزشکی می‌باشد. مجله ماهانه نبرد زندگی به تازگی از طرف هواداران نیروی سوم و یاران خلیل ملکی منتشر شده بود و من در دانشکده آن را به علاقمندان می‌رساندم چون اجازه فروش علنی در دهه‌های روزنامه‌فروشی را در تبریز هنوز نمی‌دادند. به غلامحسین ساعدی یک شماره از آن را دادم، پس از مطالعه گفتم که مطالب قابل استفاده‌ای دارد و خواست هر ماه برایش یک شماره نگهدارم. من اسم او را در صورت مشترکان نبرد زندگی ثبت کردم. کتاب پیگمالیون نوشته ساعدی هم در سال ۱۳۳۵ به چاپ رسید. او نسخه‌ای از اثرش را به من داد و قرار شد بعد از مطالعه نظرم را به او بدهم. از کتابش خوشم آمد و آن را شبیه یا تحت تأثیر یکی از آثار صادق هدایت یافتم. شب پس از مطالعه روی کاغذی نظر و سوالاتم را نوشتم و روز بعد، پس از جلسه آزمایشگاه، با او درباره کتاب و نظرم گفتگو کردیم. اولین گفتگوهای ما درباره مسائل سیاسی و عقاید سیاسی‌مان هم در این سال انجام گرفت. من او را یک توده‌ای منتقد به دستگاه رهبری حزب نود، و علاقمند به تحقیق و مطالعه درباره نهضت ملی و نیروی سوم یافتم، چیزی که پیش اغلب توده‌ایهای کلاس یافت نمی‌شد چون آنقدر متعصب بودند که حتی نمی‌خواستند نشریات مخالفین را بخوانند.

چند هفته بعد از گفتگوی ما درباره پیگمالیون، در نشریه مهرگان که توسط آقای درخشش و یاران او در تهران منتشر می‌شد و گاهی خلیل ملکی و هواداران نیروی سوم در آن مقالاتی

می‌نوشتند، انتقادی از کتاب پیگمالیون نوشته ساعدی چاپ شد. برحسب تصادف، نویسنده این انتقاد هم مثل من از شباهت پیگمالیون به اثری از صادق هدایت اشاره کرده و از کتاب انتقاد سختی نموده بود. ساعدی بعد از خواندن آن انتقاد در راهروی دانشکده مرا زیر سؤال گرفت. خیال می‌کرد که آن انتقاد را با نام مستعار من نوشته‌ام و ناراضی از آن شده بود. من سوگند خوردم که نویسنده مقاله من نیستم. فکر می‌کنم که ساعدی مدت‌ها در این باره شک داشت.

xalvat.com

جلسات بحث و شطرنج در خانه یک بهائی باید یادآور شوم که دوران آغاز تحصیل پزشکی ما، مصادف با سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود و سکوت و خفقان رژیم کودتا بر همه جا تسلط یافته بود. احزاب سیاسی و انجمنهای صنفی، امکان فعالیت آزاد و علنی را نداشتند. در دانشگاه تبریز حتی از ایجاد سازمان ورزشی و هنری جلوگیری می‌کردند. ما دانشجویان علاقمند به مسائل اجتماعی، برای ایجاد ارتباط با دانشجویان و تبادل نظر و جمع شدن، به هر امکانی دست می‌زدیم. بازی شطرنج و سعی در ایجاد یک باشگاه شطرنج در دانشگاه، ایجاد انجمنهای علمی و هنری و انجمن ورزشی و غیره از وسایلی بود که برای این منظور می‌خواستیم به کار ببریم. مثلاً به بهانه شطرنج در خانهای جمع می‌شدیم و پس از بازی، درباره مسائل سیاسی و اجتماعی و عقیدتی گفتگو می‌کردیم.

یکی از این فرصتها، اجتماع در خانه دو دانشجوی بهائی با شرکت ساعدی بود. در این باره و فعالیت‌های مشترک دیگر (گفتگو درباره سازمان دانشجویان در سال چهارم پزشکی، فوت واعظی، یکی از همکلاسان، گوش دادن موسیقی کلاسیک در خانه ساعدی) قسمتهای زیر را از دفترچه یادداشتهای روزانه آن موقع خود نقل می‌کنم:

۳۶/۱۰/۱۲: امروز به اتفاق ساعدی، "ف" و دکتر "ر" (انترن بیمارستان و ارتشی و گویا بهائی) به منزل همکلاس بهائیمان "رضا" رفتیم تا درباره بهائیت بحث کنیم و اطلاعاتی به دست آوریم. در دانشگاه، بهائیهایی فعالیتهایی دارند و من اطلاع کافی و مستقیم از مذهب آنها ندارم. در آغاز جلسه مطرح شد که از چه موضوعهایی در این جلسات بحث کنیم. آقای ساعدی گفتند از فلسفه سیاسی، من پیشنهاد کردم از مسائل سوسیولوژیک و "ف" مایل بود که از مطالب مذهبی بحث کنیم. پس از بحث و توضیحات کلی قرار شد دفعه آینده مسئله "زن و اجتماع" مورد بحث قرار گیرد. بعد بحثی درباره دین و علم و عقل و تعاریف آنها شد...

۳۶/۱۰/۱۵: عصر به منزل "رضا" رفتیم و بحث از زن و اجتماع شد. تفاهم در اصول نداشتیم. عقیده به تساوی حقوق زن و مرد بود. بحث شد چرا در جامعه زن تابع و محکوم مرد شده است. علل اقتصادی (من)، قانونی (رضا) و نیرومندی جسمی مردان اولیه (دکتر

شد. در این موقع ساعدی گفت: "من مخالف اینگونه و این طرز بحث هستم. آقای بابائی یا دکتر "ر" طوری صحبت می‌کنند که گویی ایمان به گفته‌هایشان دارند و می‌خواهند به دیگران نیز بقبولانند. ما باید بدون ایمان باشیم و با 'شاید' مطالب را عرضه کنیم." من در جواب گفتم: "آقای ساعدی من به گفته‌ام عقیده دارم یعنی طرز تفکری را در این باره پسندیده‌ام و مطابق آن اظهارنظر می‌کنم و دلیل برای آن می‌آورم. اگر دلایل طرف مخالف منطقیتر و رساتر بود حتماً در طرز فکر من تغییر به وجود خواهد آورد چون هدف جستجوی حقیقت است." دکتر "ر" نیز نظر مرا تأیید کرد. ساعدی گفت: "نمی‌شود با استدلال چیزی را ثابت کرد. استدلال حقه‌بازی است تا طرف را به تله بیندازد." دکتر "ر" از ساعدی پرسید: "شما مسئله‌ای را با استدلال قبول نمی‌کنید پس با چه طریق به حقیقت مطالب می‌خواهید پی ببرید؟" ساعدی در جواب گفت: "حقیقت کلمه بیخودی است. چه چیز حقیقت است؟ حقیقت چیست؟" ساعدی بحث را به فلسفه کشاند. از وحدت و کثرت حقیقت صحبت شد. بالاخره ساعدی گفت: "من بی‌عقیده هستم. نمی‌خواهم آزادی‌ام را با قبول کردن عقیده‌ای محدود کنم." دکتر "ر" در جواب گفت: "در این صورت بحثی نداریم وقتی که من عقیده‌ای را اظهار می‌کنم برای آن دلیل می‌آورم. اگر می‌خواهم بنویسم باید کاغذ سفیدی باشد تا روی آن بنویسم والا روی هوا که نمی‌شود نوشت." ساعدی گفت: "من همان 'هو' هستم!"

در خاتمه ساعدی اضافه کرد: "من بعد از این مستمع آزاد می‌شوم و به بحثها گوش می‌کنم..." "ف" در این میان گرفتار ابهام و هرج و مرج فکری شده بود. تا اندازه‌ای همه‌مان در چنین حالی بودیم منتها درجه‌اش فرق می‌کرد. رضا روحیه دیگری داشت و فکر می‌کرد که باید بعد از هر بحث هرکس زود بگوید عقیده من غلط است و عقیده شما صحیح، والا بحثها به چه درد می‌خورد. این جلسه با این گفتار ساعدی خاتمه یافت: "همه چیز در این دنیا پوچ است. من نیز پوچم و برای پوچ به دنیا آمده‌ام..."

۳۶/۱۰/۲۲ : عصر به منزل دکتر "ر" رفتیم. در انتظار آمدن ساعدی، من با دکتر شطرنج بازی کردم. او خوب شطرنج بازی می‌کند. وقتی که "ف" آمد به ما گفت ساعدی دیگر نمی‌آید. در این جلسه و سه جلسه بعدی، ما درباره عقل و دین و خدا و روح انسانی و حیوانی و "حضرت" بهاء و عقاید بهائیه درباره مسائل مختلف بحث و گفتگو کردیم. چون رفقای بهائی متوجه شدند که ما به آسانی تغییر عقیده نمی‌دهیم و از بهائی شدن ما مایوس شدند دیگر جلسات را ادامه ندادند و ما جای دیگری را برای شطرنج بازی و... پیدا کردیم.

گفتگویی با ساعدی درباره سازمان دانشجویان (سال چهارم پزشکی) ۳۷/۷/۵ : ما برنامه کار اجتماعی آینده‌مان را در دانشکده تشکیل سازمانهای دانشجویی قرار داده‌ایم. اما زمینه هنوز بین دانشجویان و استادان خراب می‌باشد. اولین شرط موفقیت، آماده کردن دانشجویان برای این کار و بعد راضی کردن اولیاء دانشگاه است. حالا در هیچیک از کلاسها آن گونه رشد نیست

که بدون جنجال و با مسالمت، نمایندگان انتخاب شوند. قرار شد در این مورد با افراد مناسب از نظر فکر و اخلاق و رفتار که روحیه منفی‌یافی نداشته باشند، در هر کلاس دانشکده، تماس بگیریم و گفتگو و مشاوره کنیم. گفتگو با ساعدی را من به عهده گرفتم.

salvat.com

۳۷/۷/۱۲: امروز صبح با ساعدی بحث کردیم. دو سه روزی است که او آرام نیست و مرا "سوسیالیست مثبت" می‌نامد. امروز به او گفتم: "ساعدی حرف حسابت چیست؟ اگر مایلی من از بحث و گفتگو گریزان نیستم". گفت: "من هم میل دارم صحبتی بکنیم".

به نظرم از اینکه ما فعالیتی را شروع کرده‌ایم که موفق می‌شود و او در گوشه‌ای منزوی و بیکاره مانده است ناراحت است. ضمن بحث گفت که می‌خواهد از جلدش و لاتماش بیرون بیاید و خفه نشود. احتیاجی را به فعالیت و ورود در اجتماعات حس کرده است. از من خواست که نظر و نقشه‌مان را درباره فعالیت در دانشکده به او بگویم. گفتم که در شرایط فعلی بزرگترین وظیفه و کار را ایجاد سازمان دانشجویی می‌دانیم و طرز کارمان را نیز شرح دادم. گفت: "برای مبارزات صنفی ایجاد سازمان خوب است ولی ایجاد انجمنهای علمی و ورزشی و غیره بیخود و کودکانه است". می‌گفت: "یک عده‌ای برای خود نشان دادن اگر جمع شوند، اگر افکار و کارهای کودکانه‌ای باشد، اگر بنشینند و برخیزند و... من نمی‌توانم باشم". به ساعدی گفتم: "مثل اینکه تو دانشجویان را نمی‌شناسی و می‌خواهی در جامعه ایده‌آلی خود سازمان ایجاد کنی. در این سازمان همه این حرفها و کارها خواهد بود. منتها وجود افکار عالی و افراد واقع بین و روشن و شرکت دانشجویان آگاه و صمیمی، می‌تواند شکل صحیح به آنها بدهد و رهبری لازم را به وجود آورد و در عمل اینگونه نقایص را جبران و اصلاح نماید". ساعدی از فعالیتهای اجتماعی و سیاسی غیردانشجویی سؤال کرد. گفتم: "ما عده‌ای هستیم که مشغول مطالعه مسائل اجتماعی و راه‌حلی می‌باشیم. فعلاً نیروی چندانی نداریم. وضع مالیمان آنقدر ضعیف است که مجله نبرد زندگی را نمی‌توانیم مرتب منتشر کنیم. ولی این فکر را (سوسیالیسم دموکراتیک و استقلال از بلوکهای شرق و غرب و...) راه آینده می‌دانیم. فکر می‌کنیم زمینه‌ای برای آن وجود دارد. منتها باید شرایط مساعد ایجاد شود". راجع به خلیل ملکی و تهمتهای توده‌ایها و مخالفینش بحث کرد و من به او جواب دادم. گفتم: "مایلم در مباحثات شما باشم ولی به عنوان تماشاچی. و در هر کاری که پسندیدم شرکت کنم". ما نمی‌توانستیم او را به عنوان "تماشاچی" به جلسات کمیته دانشجویان هوادار نیروی سوم یا نهضت ملی دعوت کنیم. متأسفانه امکان برگزاری جلسات برخورد عقاید و آراء عمومی را نداشتیم. من مثل سابق یک نسخه از نشریاتمان (نبرد زندگی و علم و زندگی و کتاب و غیره) را مرتب به او می‌رساندم و درباره مطالب مهم آنها گاهی بحث و تبادل نظر می‌کردیم. اغلب در این بحثها او حالت شک و تردید و بدگمانی داشت اما همراه با کنجکوی و علاقه به مطالعه و تحقیق.

فوت واعظی، یکی از همکلاسان ۱۳۳۸/۹/۱۲: در سال پنجم پزشکی، آقای واعظی یکی از همکلاسان فارسی زبان به علت یک بیماری عفونی (تب راجعه) و عوارض آن، در بیمارستان عفونی درگذشت. برای ما این واقعه خیلی دردآور و غم‌انگیز بود. چون او در تبریز تنها و دور از خانواده زندگی می‌کرد. همکلاسان مواظبت و ملاقات او را به نوبت به عهده گرفته بودند. بیماری او همبستگی بی‌نظیری بین همکلاسان به وجود آورده بود. متأسفانه معالجات مؤثر واقع نشدند و او شب ۱۳۳۸/۹/۱۲ فوت کرد. در تشییع جنازه او، استادان و دانشجویان متعددی شرکت کردند. پس از نماز میت در قبرستان برسر جنازه او، آقای ساعدی از طرف دانشجویان کلاس ماه سخنرانی کوتاه و مناسبی ایراد کرد.

xalvat.com

موسیقی کلاسیک در خانه ساعدی ۳۹/۲/۵: بعدازظهر جمعه خانه ساعدی بودم و چند صفحه موسیقی کلاسیک را با هم شنیدیم. از سمفونی ششم چایکوفسکی، و پاتتیکا (که چهار موومان داشت: کودکی و جوانی و کمال و مرگ) و کنسرتو شماره ۵ بتهوون (امپرو) خیلی خوشم آمد. سمفونی شماره ۱۰ شوستاکویچ، آهنگساز معاصر روسی، لحن تازه‌ای داشت. دنیای جدید کومپوزیتور لهستانی [چک]، دوراک، پر از ملودیهای سیاهان و سرخپوستان آمریکا بود و خیلی جذاب.

ساعدی شیفته موسیقی کلاسیک (غربی) است. از ساعدی متشکرم که با لطف خود مرا که محروم از رادیو و رادیوگرام و نظایر آن هستم به موسیقی کلاسیک (که تازگیها خیلی به آن علاقمند شده‌ام) و صفحات متنوع آن، آشنا می‌کند. چه شانس دارم! من در این روزگار و در این شهر هنوز نتوانسته‌ام در خانه یک رادیو داشته باشم...

یک بار دیگر به خانه ساعدی برای شنیدن موسیقی کلاسیک و گفتگو رفتم. برای دکتر عدادی (یکی از دوستان علاقمند به موسیقی کلاسیک) چند صفحه از او عاریه گرفتم. دکتر عدادی بعد از چند روز استفاده از آنها، صفحات را به من پس داد و من هم با تشکر به ساعدی برگرداندم. بر مبنای انتخاب نوع صفحه و موسیقی، ساعدی گفت که دوست تو، باید ایدآلیست باشد.

شرکت ساعدی در مبارزات دانشجویی دانشگاه تبریز: ما تا سال ششم پزشکی نتوانستیم سازمان صنفی دانشجویان را به وجود آوریم. دانشجویان آماده شده بودند ولی مسئولین دانشگاه می‌ترسیدند که سازمان سیاسی شود و بعد در دانشگاه مثل سابق، اعتصاب و اعتراض و بینظمی به وجود آورد. در نتیجه اجازه تشکیل سازمان و انتخابات را نمی‌دادند.

با شروع فعالیتهای سیاسی جبهه ملی ایران (دوم) در موقع انتخابات دوره ۲۰ مجلس شورای ملی (۱۳۳۹-۱۳۴۰)، کمیته دانشجویان هوادار نهضت ملی ایران، که من یکی از مسئولین آن بودم، در مبارزات انتخاباتی شرکت کرد و در بهمن ماه ۱۳۳۹، به پشتیبانی از دانشجویان اعتصابی دانشگاه تهران، از دانشجویان دانشکده پزشکی و داروسازی و ادبیات و کشاورزی دعوت به اعتراض و اعتصاب نمود. البته در آن شرایط، کمیته بطور مخفی فعالیت می نمود و فقط دو سه نفر از فعالین، از جمله من، شناخته شده بودیم.

روز اولی که در دانشکده پزشکی اعتراض و اعتصاب شروع شد، استقبال دانشجویان وسیع و غیرمنتظره بود. دانشجویان پزشکی همان روز به دانشکده های ادبیات و کشاورزی رفتند و آنها را دعوت به شرکت در اعتراض و اعتصاب نمودند. روز بعد همه دانشگاه تبریز وارد اعتصاب برای پشتیبانی از دانشجویان و استادان دانشگاه تهران شدند. ما خواستار آزادی انتخابات و احترام به آزادیهای دموکراتیک مندرج در قانون اساسی و باز شدن دانشگاه تهران بود.

آقای ساعدی از روز اول، در اعتصاب شرکت کرد. در آن روز، اعتراض و اعتصاب با گفتار من شروع شد و بعد دانشجویان دیگر از کلاسهای مختلف دانشکده از بالکن دانشکده پزشکی به دانشجویان اعتصابی که در حیاط دانشکده در پای ارک تبریز، جمع شده بودند، نظریات و درخواستهای انباشته شده در سالهای اخیر را بیان کردند. ساعدی سخنرانی مؤثری کرد. به نظرم او برای اداره و ادامه اعتصاب پیشنهاد تشکیل سازمان دانشجویان را نمود. دسته جمعی تصمیم گرفتیم که بعد از ظهر دانشجویان در کلاسها جمع شده و هر کلاس دو نماینده انتخاب کند. دانشجویان سال ششم پزشکی آقای ساعدی و اینجانب را به نمایندگی انتخاب کردند. جالب است که چند دانشجوی هوادار حزب توده کلاس ما، علیه من و برای ساعدی رأی دادند. در حالیکه هواداران نهضت ملی از ساعدی و من پشتیبانی کردند.

پس از انتخاب نمایندگان دانشجویان، سازمان دانشجویان دانشگاه تبریز ایجاد شد و رهبری اعتصاب و مبارزات دانشجویان را به عهده گرفت. اکثر نمایندگان انتخابی از طرفداران نهضت ملی بودند. ساعدی و من از سخنگویان و مسئولین این سازمان بودیم. کار ما شورائی بود و رسماً کسی رهبر و نظایر آن نبود. مسئولیتها بین نمایندگان تصمیم می شد و همه با اشتیاق در فعالیتها شرکت می کردند.

همین که اعتصاب به همه دانشکده ها سرایت کرد و کلاسها تعطیل شد، رؤسای دانشکده و دانشگاه از ما خواستند که نمایندگان خود را برای مذاکره و ابراز خواسته هایمان تعیین کنیم. عده ای، از جمله اینجانب، برای این منظور انتخاب شدیم. آقای ساعدی داوطلب این نوع مسئولیتها و فعالیتها نمی شد. گوئی عقیده به مذاکره و ملاقات با مقامات رسمی (استاندار و مسئولین انتظامی و غیره) نداشت. در نتیجه وقتی که ما دو سه بار به اتفاق رؤسای دانشکده ها و رئیس دانشگاه و نماینده مجلس به ملاقات استاندار و رئیس شهربانی و ساواک رفتیم، ساعدی

بین دانشجویان ماند. من از این تقسیم مسئولیت ناراضی نبودم و حتی نبودن ساعدی و سایر نمایندگان با تعایل "توده‌ای" را در آن شرایط مفید می‌دانستم چون سرتیپ مهرداد، رئیس ساواک تبریز، با وجودی که همیشه سعی می‌کرد، نمی‌توانست به بهانه آنها مبارزات ما را وابسته به حزب توده و "جانب" نشان دهد.

xalvat.com

راهپیمائی و تحصن دانشجویان در خیابان پهلوی از شرکت ساعدی در این مبارزات

دانشجویی دو خاطره گفتمی دارم:

وقتی که دو سه روز بعد از آغاز اعتصاب، مسئولین دانشکده به دستور مقامات انتظامی، دانشکده‌ها را بستند تا مانع متحصن شدن دانشجویان در دانشکده گردند، سازمان دانشجویان در نشست عصرانه خود تصمیم گرفت که فردا دانشجویان، در جلو دانشکده ادبیات جمع شوند و بعد برای اعتراض به بسته شدن دانشگاه تبریز دسته جمعی به استانداری آذربایجان بروند. قرار شد آقای ساعدی مسئولیت اداره تظاهرات آن روز را به عهده بگیرد و اگر او را توقیف کردند من جای او را بگیرم. آن روز صبح ما به جلو دانشکده ادبیات رفتیم و متوجه شدیم که مأمورین شهرتائی جلو دانشکده و در خیابان مقابل دانشکده صف کشیده و مانع تجمع و راهپیمائی دانشجویان در آن مسیر هستند. چون ساعدی هنوز حاضر نشده بود دانشجویان نمی‌دانستند چه باید بکنند. ما پیش‌بینی این عکس‌العمل پلیس را نکرده بودیم. پس از ساعتی چون ساعدی پیدا نشد، پس از مشورت با چند نماینده حاضر، من مسئولیت را به عهده گرفته و تصمیم گرفتیم که دسته‌جمعی از آنجا (میدان شهرداری) به طرف دانشکده پزشکی رفته و در خیابان دانشگاه متحصن بشویم. به اتفاق صدها دانشجو از مسیر خیابان پهلوی تا سه راه دانشگاه راهپیمائی کردیم. در سه راه دانشگاه مشاهده کردیم که مأمورین انتظامی جلو خیابان دانشگاه هستند و راه ورود به آن خیابان را مسدود کرده‌اند. در همانجا تصمیم گرفتیم که به زمین بنشینیم و در مقابل خیابان دانشگاه متحصن شویم. افسران شهرتائی گذاشتند که در پیاده‌رو بنشینیم. یکی از دانشجویان یک پرچم سه رنگ ایران به دست آورد و آن پرچم آن روز میان دانشجویان اعتصابی و متحصن در خیابان افراشته شد. از جزئیات می‌گذرم. به اتفاق چند نماینده سازمان، برای مذاکره پیش رئیس شهرتائی و مسئولین دانشگاهی رفتیم. آنها وعده دادند که درخواستهای ما را به اطلاع مسئولین برسانند و به شرط اینکه به اعتصاب خاتمه دهیم دانشگاه تبریز را باز کنند و در صورت قبول پیشنهاد، مزاحم دانشجویان اعتصابی و یا نمایندگان آنها نشوند.

رئیس شهرتائی تهدید را هم به آن افزود که اگر پیشنهاد رد شود همه دانشجویان اخلاکگر را توقیف خواهند کرد. به عنوان نماینده دانشجویان ما فقط قبول کردیم که این پیشنهاد را به اطلاع دانشجویان برسانیم و مطابق رأی آنها عمل کنیم. چون مذاکرات و بحث در این باره در

خیابان ممکن نبود درخواست کردیم که دانشکده پزشکی را موقتاً باز کنند تا در آنجا جمع شده و تصمیم بگیریم. چون موافقت نکردند گفتیم جای دیگری را در اختیار ما بگذارید که گنجایش صدها نفر دانشجو را داشته باشد. بالاخره قبول شد که در میدان باغ شمال دوساعتی جمع شویم و تصمیم بگیریم. در بازگشت پیش دانشجویان متحصن در خیابان، ساعدی را بین دانشجویان دیدم و هنگامی که دسته‌جمعی از مسیر خیابانهای پهلوی و شاپور به میدان باغ شمال می‌رفتیم از ساعدی علت نیامدن در ساعت تعیین شده صبح را جویا شدم. گفت شب در دانشسرای کشاورزی سعیدآباد کشیک بودم (او در آن سال چند شب در هفته به عنوان پزشک در دانشسرا کار می‌کرد و در ضمن بهداشت تدریس می‌نمود) و صبح به علت اشکال فنی کامیون دانشسرا، نتوانستم سر ساعت موعود به تبریز برگردم. عده‌ای از رفقا فکر می‌کردند که علت عدم حضور ساعدی، احتیاط زیاد او بود چون احتمال برخورد با مأمورین پلیس وجود داشت. من شخصاً توضیح ساعدی را ممکن می‌دانستم. در باغ شمال، من جریان مذاکرات را به دانشجویان گزارش دادم و گفتم که مصلحت در این شرایط، قبول پیشنهاد رؤسای دانشکده‌ها و مقامات انتظامی است. ساعدی نطق قانع‌کننده‌ای کرد؛ چند دانشجوی مخالف پیشنهاد، نظریات خود را از پشت تریبون ابراز کردند و بالاخره اکثریت دانشجویان حاضر تصمیم به قبول پیشنهاد کردند و قرار شد اعتصاب را خاتمه داده و مبارزه را از راههای دیگر ادامه دهیم. قابل توجه است که این راهپیمائی سیاسی دانشجویان در خیابانهای تبریز و اجتماع و گردهمایی در میدان باغ شمال، اولین تظاهر سیاسی و قانونی دانشجویان بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود. ما با این کار و روش، دیوار سکوت و خفقان و ترس را در تبریز شکستیم بدون اینکه چپ‌روی کنیم و باعث توقیف و آزار دانشجویان اعتصابی شویم.

xalvat.com

ملاقات نمایندگان دانشجویان با دکتر امینی، نخست وزیر در سال ۱۳۴۰ دکتر امینی، نخست وزیر، به اتفاق چند وزیر دیگر سفری به تبریز کرد. ما برای بیان نظریات و درخواستهای دانشجویان، درخواست ملاقات او را کردیم و مسئولین دانشگاه ترتیب این ملاقات را در دانشکده ادبیات دادند.

سازمان دانشجویان تصمیم گرفت که دو نماینده از طرف دانشجویان، درخواستهای دانشجویان را به آقای امینی اظهار کنند. یکی درباره مسائل عمومی ایران (انتخابات آزاد، احترام به حقوق مردم و آزادیهای دموکراتیک و...) و دومی درباره مسائل محلی آذربایجان (وضع دانشگاه تبریز، عقب ماندگی اقتصادی آذربایجان، لزوم توسعه صنعتی و...) قرار شد آقای ساعدی متن سخنرانی اول را تهیه کند و من متن سخنرانی دوم را. در جلسه شورای سازمان دانشجویان، این دو متن خوانده شد. چون آقای ساعدی داوطلب سخنرانی نبود قرار شد آقای غفاری، دانشجوی پزشکی و نماینده یکی از کلاسها، آن متن را بخواند. متن تهیه شده توسط

آقای ساعدی خیلی اعتراض‌آمیز و با لحنی تند بود. نمایندگان دانشجویان با تغییراتی جزئی، آن را قبول کردند.

اما در روز ملاقات، در حضور صدها دانشجو در دانشکده ادبیات، چند دقیقه پس از آغاز سخنرانی آقای غفاری، دکتر امینی ناراضی از لحن آن، سخنرانی او را قطع کرد و چند کلمه در جواب او گفت و محل ملاقات را ترک کرد. ما نتوانستیم بطور کامل نه درخواستهای ملی و نه خواسته‌های محلی را به گوش او و دیگران برسانیم.

xalvat.com

خاتمه تحصیلات پزشکی و آخرین دیدار با ساعدی در تبریز در پائیز ۱۳۴۰ (۱۹۶۱) تحصیلات پزشکی ما خاتمه یافت. دکتر ساعدی مثل اکثر همکلاسیهای فارغ‌التحصیل، به خدمت نظام وظیفه رفت. من چون قصد مسافرت به کانادا را برای دوره تخصصی داشتم، با عدم شرکت در آخرین امتحان کارورزی، چهار ماه زمان خاتمه تحصیل خود را عقب انداختم و به خدمت نظام ترفتم. چند روز قبل از خاتمه سال ششم، ساعدی به من اطلاع داد که پست او در دانشسرای کشاورزی آزاد می‌شود و به من توصیه کرد که فوری اقدام برای جانشینی او بکنم تا درآمدی برای چندماه آینده داشته باشم. به توصیه او به اداره فرهنگ آذربایجان رفتم. آقای جمالی از آشنایان سیاسی ما، از طرف آقای درخشش (وزیر فرهنگ)، به ریاست فرهنگ آذربایجان منصوب شده بود. با موافقت او توانستم پس از استعفای دکتر ساعدی، برای چندماه در دانشسرای کشاورزی مثل او به عنوان پزشک شبانه کار کنم. آخرین دیدارم با ساعدی در تبریز، در این روز بود.

آخرین ملاقات با دکتر ساعدی در پاریس (۱۹۸۳) با وجودی که من قبل از انقلاب، دو بار سفر کوتاهی به ایران کردم نتوانستم ساعدی را در تهران ملاقات کنم. چون نشانی او را نداشتم. گاهیگاهی خبر از چاپ کتابهای جدید او می‌رسید و من اگر در مونترال، دسترسی به آنها داشتم خریده و می‌خواندم. خیابو و توپ او را به این ترتیب خوانده بودم. در اواخر ماه مه ۱۹۸۲ برای شرکت در یک کنگره علمی به اروپا رفته بودم و در راه بازگشت به مونترال. دو روزی برای دیدار آشنایان در پاریس توقف کردم. در ضمن گفتگو با دوست همفکر آقای دکتر امیر پیشداد، از او شنیدم که دکتر ساعدی در پاریس هستند. او شماره تلفن ساعدی را به من داد. همان روز تلفن کردم و بعد از ۲۲ سال دوری، صدای او را شنیدم. برای بعدازظهر ۲۱ مه در یک کافه نزدیک میدان "اتوال" و خیابان "شانزلهلیزه"، قرار گذاشتیم. من زودتر از او به کافه رسیده بودم و چون هوا گرم بود در کنار میزی در جلو کافه نشسته و منتظر دیدار او بودم. از چند قدمی مرد قدکوتاه سیبل‌داری را که با سرعت نزدیک می‌شد مشاهده کردم. با خنده‌ای که با دین من کرد یکدیگر را شناختیم و بعد از سلام و در آغوش گرفتن یکدیگر سر میز

نشستیم. او سفارش آبجو داد و من قهوه. دو ساعتی با هم درد دل و گفتگو کردیم. در اوایل صحبت‌مان اشک به چشمان او آمد و از زندگی سخت و منزوی و غریبانه‌اش در پاریس شکایت کرد. آن زمان در خانه دوستی اقامت می‌کرد و خود را مزاحم آنها می‌دانست. چند بار از مرگ خود یا آرزوی مرگ خود سخن به میان آورد. می‌گفت من با مرگ مبارزه می‌کنم. خیال می‌کردم مقصودش اینست که در خطر کشته شدن به وسیله عوامل رژیم می‌باشد؛ ولی بعد متوجه شدم که از مرگ دیگری صحبت می‌کند. برایم از زندان و شکنجه و فشارهای دوره شاهنشاهی قبل از انقلاب سخن گفت و جای بخیه‌ها را روی صورتش نشان داد که مأمورین ساواک مسئول آن بودند. از انقلاب و تسلط آخوندها و آغاز دوره تاریک دیگری در ایران و ناراحتیهای ناشی از آن و فرار از ایران و پناهندگی به فرانسه شرح داد. با عجله صحبت می‌کرد و گاهی جرعه‌ای آبجو می‌نوشید و ادامه می‌داد، گویی در عرض یک ساعت می‌خواهد حکایت بیست سال گذشته را نقل کند.

وقتی که درباره وضع و کار و زندگی من در کانادا سؤال کرد و من از ازدواج و فرزندان خود و اشتغال در دانشگاه مونترال به عنوان استاد و محقق، سخن به میان آوردم ناراحت شد و گفت: "بابائی، تو عاقلتر و موفقتر از من بودی. خانواده و زن و بچه داری. جانی داری و تکیه‌گاهی داری. من نه زن و نه فرزند دارم و آواره و پناهنده اینجا و آنجا به سر می‌برم".

صادقانه به او جواب دادم که من به زندگی ادبی او ارج زیاد قائلم و دلم می‌خواست که مثل او بتوانم به جامعه ایرانی خدمت کنم. به او گفتم که کتابهای تو "بچه‌های" تو هستند و همیشه ماندنی. با شنیدن این حرفم نگاهی به من کرد و لبخندی زد.

وقتی از طرز زندگی‌اش در پاریس سؤال کردم دیدم که از امکانات فرهنگی و هنری و اجتماعی پاریس استفاده نمی‌کند و حتی احتراز می‌نماید و شاید گرفتاری مالی زیاد دارد. از *الفبا* و فیلمهایش گفت و موقعی که وقت خداحافظی رسید از من خواست که باز هم یکدیگر را ببینیم؛ ولی من بلیط هواپیمایم برای فردای آن روز بود. به او پیشنهاد کردم که چند روزی به کانادا بیاید، تا هم استراحتی کند و هم دیداری از علاقمندان. گفت فعلاً امکان ندارد و فرار گذاشتیم با هم مکاتبه کنیم. نشانی خود را برایم روی کاغذی نوشت. موقعی که از یکدیگر جدا شدیم از دیدار کوتاهمان خوشحال و از جدایی دوباره‌مان غمگین بودیم. هر دو می‌دانستیم که دیدار آینده معلوم نیست کی و کجا خواهد بود؟ با قول نامه‌نگاری از هم جدا شدیم.

مکاتبه بعد از ملاقات و آخرین نامه ساعدی پس از بازگشت به مونترال نامه‌ای به او نوشتم. در نامه چکی برای آبنومان *الفبا* و چک دیگری به عنوان هدیه کوچکی گذاشتم و خواستم که با آن به دیدار موزه‌ها و نمایشگاههای پاریس برود (این چک را مادر زن فرانسویم، خانم هونت، امضا کرده بود).

جواب نامعام را ماهها بعد (مارس ۱۹۸۴) دریافت کردم:

دکتر بابائی بسیار عزیزم، معذرت فراوان از تأخیر جواب نامه، دست نوازشی بود که اشک به چشم آورد ولی من بدبخت آن چنان آشفته حال و بیحوصله هستم که حد و حساب ندارد. سطر اول نامه را سه ماه پیش نوشته‌ام و الان به خود اجازه می‌دهم که بقیه را ادامه بدهم. هیچکس این قضیه را باور نمی‌کند من که اسهال‌القلم دارم و نوشتن یک نامه این چنین طول بکشد. بابائی عزیزم زیر منگنه غربت بسیار سخت است که آدمیزاد دوام بیاورد. و من خیلی پررو هستم. چک مرحمتی تو رسید. می‌خواستم پس بفرستم، خجالت کشیدم و آن مبلغ را به حساب الفبا ریختم. آبونمان شما هم رسید. وضع الفبا فوق‌العاده خراب است: می‌آیند و می‌برند و می‌فروشند و تسویه حساب نمی‌کنند. رفیق دوران جوانی تو به شدت پیر شده است. من رو در رو با این دنیا ایستاده‌ام و در نتیجه خستگی را از یاد می‌برم. الان مشغول چهار سناریو سینما هستم و یکی از آنها به زودی جلوی دوربین می‌رود. آلمانیها تهیه کننده هستند. به ناچار با بدبختی تمام یک پایم در آلمان است و یک پایم در فرانسه. یک پایم در چاپخانه است و یک پایم در صحافی. مهم اینست که نمی‌خواهم از پا دربیایم نمی‌دانم شماره ۳ الفبا به دستت رسید یا نه؟ چهارم الفبا این هفته در می‌آید که بزودی دست عزیزم، بابائی، را خواهد بوسید. خبرهای بد زیاد دارم ولی آرزوها هم زیاد و آن این که امکان دیدار مجدد پیش آید. حتماً مرا خواهی بخشید که اینهمه در جواب تأخیر کرده‌ام. هر شب و روز یک گوشه خوابیده‌ام. خسته خسته هستم و واقعیت امر این است که گرفتار مسئله مهمی نیستم. جز جنگیدن با مرگ.

مهربانی تو را خوب می‌فهمم. و به ناچار یک خواهش بزرگ ازت دارم. حداقل تو رفیق دوران کودکی (جوانی) مرا تنها نگذار. گاه‌گداری چند کلمه‌ای برایم بنویس؛ و نمی‌دانی که چه اندازه خوشحال خواهم شد. پیرمردی که مهربانی کم دیده از این لحظات، زندگی خود را دوباره می‌سازد. "فغان ز بوسفی که زلیخاش بر مزار"

روی ماهت را می‌بوسم. اگر به خانم مادرزن قبلی‌تان نامه نوشتید خیلی خیلی سلام مرا قربانت غلامحسین ساعدی برسانید.

xalvat.com

درگذشت غلامحسین ساعدی در پاریس خیر درگذشت ساعدی را در ماه نوامبر یا دسامبر ۱۹۸۵ (آذر ۱۳۶۴) در نشریات ایرانی خارج کشور خواندم. او به نامه دوم من جواب نداده و به علت گرفتاریها مکاتباتمان قطع شده بود. از درگذشت او غمگین و ناراحت شدم ولی گوئی برایم غیرمنتظره نبود چون احتمال خودکشی او را می‌دادم.

با خواندن خبر درگذشت او در پاریس و دفن او در قبرستان "پرلاشز" به یاد پیگمالیون او و تأثیر صادق هدایت در ساعدی جوان و سرنوشت و قبرستان مشترک آن دو افتادم.

آنچه واقعاً در دوره بیست ساله جدائیمان بر او گذشته بود، چندماه بعد در شماره ۷ مجله *آلبا* با خواندن مقاله "شرح احوال" و "تاریخ شفاهی ایران - مصاحبه با دکتر غلامحسین ساعدی" بیشتر و بهتر فهمیدم.

امید دارم که این نوشته من، گوشه دیگری از زندگی ساعدی دانشجو را کمی روشنتر کند. ساعدی در "شرح احوال" نوشته بود: "... و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم با اینکه داخل حزبی نیستم". ساعدی در دانشکده پزشکی تبریز هم به مصداق این نوشته‌اش، در مبارزات دانشجویی شرکت کرده بود.

روانش شاد و یادش زنده باد*
مونترال ۲۰ ژانویه ۲۰۰۲

xalvat.com

* روایت نخست این مقاله در شماره‌های ۴۸۰ (۲۶ بهمن ۱۳۸۱) و ۴۸۵ (۱۰ اسفند ۱۳۸۱)، سال نهم، پیوند (کانادا) به چاپ رسیده است.

با غلامحسین ساعدی دوست بودم. بیش از ده سال. در سالهای آخر در تهران هر روز یا درست‌تر بگویم هر شب همدیگر را می‌دیدیم. چونکه شبها را یا با دوستان می‌گذراند و یا می‌نوشت و صبحها "افقی" می‌شد. کتابهایش را می‌خواندم و اجرای نمایشهایش را می‌دیدم و نیز فیلمهایی که بر اساس نوشته‌هایش می‌ساختند تماشا می‌کردم اما درباره نوشته‌هایش کمتر سخن می‌گفتم. به اندازه کافی سخن گفته می‌شد. درباره غلامحسین ساعدی، نویسنده و نمایشنامه‌نویس کتاب و مقاله نوشته‌اند و خواهند نوشت. آنچه برایم جالب و قابل تأمل بود، سیرت و منش شخص ساعدی بود: در زندگی سیاسی و اجتماعی‌اش، رفتارش با دوستان و افکارش درباره دولت، حکومت و احزاب و مذهب.

شعرهای ترقیخواهانه احزاب و گروههای چپ در ایران، در دوران جنگ جهانی دوم و اشغال ایران توسط قوای متفقین، ساعدی جوان را چون جوانان دیگر مسحور و مجذوب خود کرد. از همان دبیرستان در تبریز عضو سازمان جوانان حزب توده ایران شد و بعد به عضویت فرقه دموکرات آذربایجان درآمد. می‌گفت روزی ناظم مدرسه، او و یکی از رفقای سازمان جوانانش را به دفتر برده و گوشی تلفن را برداشته، و مثل اینکه به کلانتری تلفن می‌کند و به دروغ گفت: آلو، لکلانتری [کلانتری] اینجا دو تا کمونیست پیدا کرده‌ایم، بیائید بگیرید ببرید بکشید و ببندازید به زندان!

بعد از سرکوب و متلاشی کردن سازمانهای چپ ایران و راندن چپ‌گرایان به زندگی و مبارزه مخفی و زیرزمینی، ساعدی تمایلات سیاسی مترقی‌اش را حفظ کرد؛ ولی دیگر عضو سازمانی نشد. در سالهای بعد، در دوره‌ای کوتاه از چریکهای فدائی خلق و حتی مجاهدین خلق حمایت معنوی می‌کرد. در دموکراسیون مجاهدین خلق در پاریس به مناسبت کشتن فجیع موسی خیابانی در تهران توسط پاسداران حکومت اسلامی، شرکت کرد. وقتی پرسیدم چرا در چنین

تظاهراتی شرکت کردی؟ گفت نه اینکه هوادار مجاهدینم، بلکه به خاطر موسی خیابانی که دوستم بود. بعد، در سالهای آخر، پشتیبانی معنوی از این سازمانها نیز به علت دسته‌بندیهای سیاسی و تشکیل گروهکها و فرقه‌های رنگارنگ از بین رفت و این جریان ساعدی را بکلی از سازمانهای سیاسی و هواداری از آنان جدا و دچار غمزدگی و تنهایی کرد. رابطه ساعدی با حزب توده روشن و صریح بود. از همان ابتدا به خاطر حمایت حزب توده از حکومت جمهوری اسلامی، ساعدی در جبهه مخالفین سیاست حزب توده قرار گرفت و آنان را هرگز نبخشید. با وجود این، ساعدی همچنان به آرمانهای سیاسی‌اش و به آزادی و دموکراسی و حکومت مردمی وفادار ماند. در دوران تبعید در پاریس بدون دستمایه مالی، تلاش می‌کرد کاری در پیشبرد آرمانهایش انجام دهد. انتشار دوره جدید مجله *الفبا* حاصل این دوران است. کاری بود دشوار، در محیطی ناآشنا که زبان نمی‌دانست، مترو نمی‌توانست سوار شود، وسیله رفت و آمد نداشت، پول نداشت، زندگی نداشت. حیران بود که چه بکند؟ آخر و عاقبتش چه خواهد شد؟ به کی امیدوار شود؟ آنوقتها که با جوانان رزمجو تماس داشت، رنگ زندگی‌اش شادتر و قابل تحملتر بود. اما حالا چه باید بکند؟

xalvat.com

غلامحسین ساعدی دوست و آشنا کم نداشت. محل دیدارش با دوستان بارهای هتلهای تهران چون هتل مرمر، گم‌دور، اینترناشنال و غیره بود. بار هتل مرمر جالبتر از بارهای دیگر بود. برای روشنفکران مخالف حکومت جایی بود چون کافه فردوس سالهای بیست. یکی از آدمهای مهم بار مرمر گارسون بار بود به نام حسن آقا. حسن آقا ذوق شعری داشت و حافظه خوب. اگر فرصت می‌دادی ابتدا سروده‌های خودش را می‌خواند و بعد اشعار طنز سیاسی محمدعلی افراشته را که از بر داشت. می‌توانست اشعار را بدون وقفه بخواند و دکلمه کند و گاهی هم وارد بحثهای سیاسی مشتریان خود می‌شد و همه اینها را ضمن گرفتن دستور اشره و یا ساتدویج و پذیرائی انجام می‌داد.

یکی دوبار رحمت الهی از نویسندگان و مترجمین همکافه صادق هدایت در کافه فردوس را به بار مرمر دعوت کردم. در برخوردهای اولیه، نویسندگان جوان مثل ساعدی و دیگران را پذیرا نبود. اما بزودی آرام می‌شد و به گفتگو می‌پرداخت. رحمت الهی از نویسندگان و مترجمین خوب سالهای بیست بود و ترجمه‌های ناب از زبان آلمانی، مثل *راز تسواک* را به زبان فارسی برگرداند و توسط کتابفروشی زوار منتشر کرد.

روزی خاطرمای تعریف کرد از گفت و گوهای کافه فردوس - از جمله گفت در دیماه ۱۳۲۷ آن روز که خلیل ملکی و همراهان از حزب توده ایران انشعاب کردند، غروب آن روز جلال آل‌احمد - یکی از انشعابیون پیرو خلیل ملکی - از کلوب حزب توده به کافه فردوس آمد و در حضور صادق هدایت و یاران، با شوق و ذوق و حرارت فراوان داد سخن می‌داد و تلاش می‌کرد انشعاب را توجیه کند. حاضران که موافق سخنان آل احمد نبودند حرفهایش را گوش کردند تا

اینکه آل احمد خسته و منتظر اظهار عقیده حاضرین به کناری نشست. در این هنگام رحمت الهی خطاب به آل احمد گفته بود: "علاوه بر اینکه مزخرف می‌گوئی، بلکه در زیر میز هم مرتب پایم را لگد می‌زنی!"

xalvat.com

ساعدی کافه دیگری در یکی از پاساژهای خیابان اسلامبول کشف کرده بود به نام "کافه سلمان" و این کافه‌ای بود در یک مغازه سه طبقه طبقه همکف پیاله فروشی و آقای سلمان (صاحب کافه)، همیشه با خنده‌روئی از مشتریان بار پذیرائی می‌کرد. برخلاف بار مرمر، کافه سلمان رستوران هم بود و همیشه با انواع غذاهای گرم ایرانی پذیرائی می‌کرد. طبقه دوم مخصوص خاتواده‌ها، و مشتریان آن غالباً همان کسبه خیابان اسلامبول و شاه‌آباد بودند که با زن و بچه برای شام به آنجا می‌آمدند. طبقه سوم کافه سلمان پاتوق روشنفکران و نویسندگان و مترجمین و شعرای جوان بود. کافه‌نشینان جوان در طبقه سوم کافه سلمان علاوه بر گفت و گو و بحثهای سیاسی، نوشته‌ها و سروده‌های خود را می‌خواندند و به اظهار نظر و انتقاد می‌نشستند. در واقع کافه سلمان پاتوق دوم جماعت بار مرمریها بود. محفل ساعدی در این بارها همیشه گرم و دوستانه بود از هر بابی سخن می‌رفت: مسائل روز سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، تاریخ، ادبیات و فلسفه بحثهایی غالباً بی‌نتیجه و پاره‌ای اوقات با راه‌حلهای رؤیائی و غیرعملی. دوره‌ای بود که رژیم بحث و گفت و گوی روشنفکرانه را تحمل می‌کرد، حتی نظریات مخالف دستگاه حاکمه را. جلسات در این هتلهای در و پیکر نداشت. گاهی متوجه می‌شدیم عده‌ای در جمع ما نشسته یا ایستاده‌اند که کمتر کسی آنها را می‌شناخت. کم کم احساس می‌شد که باید دامنه آدمها را محدود کرد و اجازه نداد تا ناشناسان در جمع رخنه کنند. ساعدی به فکر مطب افتاد. اما اجازه مطب نداشت. برای اینکه بعد از فارغ‌التحصیل شدن در شهرستانها خدمت پزشکی نکرده بود برادرش اکبر در آن زمان در کرمانشاه بود و اجازه مطب در تهران هم داشت. ساعدی مطب خیابان دلگشا را از طرف اکبر باز کرد. بزودی مطب خیابان دلگشا به محل کار و زندگی ساعدی تبدیل شد. روزها طبابت می‌کرد. طبابت ساعدی هم جالب بود. مریض می‌پذیرفت، معاینه می‌کرد و تسخه می‌نوشت و می‌داد دست مریض. بیشتر مراجعین زنان و کودکان و سالمندان محل بودند از خانواده‌های کارگری و یا از دیگر خانواده‌های کم‌درآمد. ویزیت را هم مریضها تعیین می‌کردند. دو تومان، پنج تومان و گاهی ده تومان که البته ساعدی نمی‌گرفت. صبحها مطب ساعدی در خیابان دلگشا پاتوق مریضهای بی‌پول محله بود. ولی شب هنگام، مطب، مبعادگاه دوستان، نویسندگان، شعراء هنرپیشگان و کارگردانان می‌شد. مطب دلگشا محل نومی بود (بعد از بار هتلهای) برای دورهم جمع شدن و حرف زدن.

ساعدی در دوران حکومت شاه مخالف دولت و حکومت و دیکتاتوری بود. از پاسبان و سرباز و زاندارم و نظامی پوش بیزار بود. در عین حال این جماعت را مردمانی ساده و معمولی که مجریان فرمانهای نامردمی هستند، می‌دانست. در آن ایام مدت زمان کوتاهی سیاست سلواک

در مورد روشنفکران معترض نرمتر شد. بدین معنی که تا قضیه در چارچوب بحث و گفتگو و حرف است، ایرادی نیست. اما اگر این بحثها به چریک اسلحه به دست، موتورسیکلت سوار انجامد، آنوقت داستان دیگری است که همه می‌دانیم چگونه بود آن داستان. اما ساواک ساعدی را از این سیاست مستثنی کرد و تحت تعقیبش قرار داد. در نزدیک سمنان او را گرفتند و آوردند به تهران و در زندان اوین زندانی کردند. مهندس شریعت‌زاده از صاحبان دفتر آرشیوتک که طراح پروژه سمنان بود، به من تلفن کرد و گفت غلامحسین را در سمنان گرفته‌اند. به خانه‌اش رفتم. جریان دستگیری را از قول همکارش که با ساعدی به سمنان رفته بود، تعریف کرد. هیچکدام از ما در موقعیتی نبودیم تا کمکی برای خلاصی ساعدی انجام دهیم. جز نشستن در انتظار حوادث و به امید اینکه دوستی و یا آشنائی که احتمالاً روابطی با سران ساواک داشته باشد، مداخله کند و ساعدی را از زندان و شکنجه آزاد کند. انتظار ما حدود یازده ماه طول کشید و ساعدی آزاد شد. روز سوم آزادی به دیدنش رفتم. ساعدی به موجودی مفلوک و درب و داغان و عصبی و بیقرار تغییر یافته بود. روز بعد دوباره به خانه‌اش رفتم. قانعش کردم تا چند روزی بیاید به دریاکنار. برده‌مش به دریاکنار و گفتم چند روزی اینجا بمان و استراحت کن و برگشتم به تهران. آخر هفته رفتم دریاکنار. به نظرم رسید اندکی بهتر شده است. در زندان اوین مأمور شکنجه با میخ آهنی میج پایش را جر داده بود. اما ساعدی مطلقاً از آنچه در آنجا گذشته بود حرف نمی‌زد. دچار نوعی ترس از ناروغه ساواک شده بود. ماهها گذشت تا توانست آنچه بر او گذشته به دوستان نزدیک بگوید. آنوقت بود که زخم میج پایش را دیدم. ساواک روحاً و جسماً ساعدی را زخمی کرده بود. ضربت آخر ساواک به ساعدی چاپ مقاله مسخره‌ای به صورت گفتگو، در روزنامه کیهان (پنجشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۴) بود. اما دیری نپایید که زخمها التیام یافت و روحیه مبارزه جوئی بیشتر از میزان پیشین بازگشت. این زمان مصادف شد با انقلاب اسلامی در کشور شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله و فرار شاه از مملکت. و این بار دوم در تاریخ ایران است که اعراب مسلمان (این بار ایرانیان مسلمان) شاه را از کشورش فراری دادند. ساعدی همراه سایر روشنفکران به استقبال انقلاب رفت. در آن روزهای بحرانی عده زیادی از مبارزان دوران حکومت شاه فکر می‌کردند چنانچه به حکومت مذهبی رأی دهند و حمایت کنند، قال قضیه دیکتاتوری سلطنتی کنده خواهد شد. بعد فرصت کافی برای پیدا کردن فرم حکومت نوین مردمی خواهد بود. نادر بودند کسانی که پی برده بودند حکومتی قدرتر و آدمکش‌تر از سابق در حال تکوین است. پنج روز اول انقلاب خبری از دولت و حکومت نبود. در خیابانها پاسبان و سرباز و ژاندارم دیده نمی‌شد. ساعدی از این اوضاع خوشحال بود و شادی می‌کرد، می‌گفت: گز این بهتر نمی‌شه. بدون حکومت توسری زن، بدون سرباز و پاسبان. اما این خوشی چندان نپایید. دستگیریها و اعدامهای دگراندیشان شروع شد. کشتن و تیرباران کردن اعضای سازمانهای مترقی به صورت گروهی و انفرادی روز به روز

گسترده‌تر می‌شد. شبها گوینده‌های تلویزیون اسلامی اسامی اعدام شدگان روز را چنان راحت و آسوده می‌خواندند که به قول ساعدی گوئی که نام قهرمانان ورزشی را اعلام می‌کنند. ساعدی خطر استبداد سیه مذهبی را حس می‌کرد. از همان روزهای نخست با جبهه دیمکراتیک ملی همکاری می‌کرد. هفته‌نامه آزادی از جمله موجودیت و اعتبار خود را مدیون همکاری مداوم اوست. در روزهای پایانی اسفند ۵۷ بود که تصمیم به انتشار آزادی گرفته شد. شماره نخست می‌بایست قبل از فروردین ۱۲ فروردین منتشر شود تا فراندوم را تحریم کند. به علت تعطیلات نوروزی همه چاپخانه‌ها تعطیل بودند. غلامحسین چاپخانه‌ای در حوالی چهارراه سید علی می‌شناخت که حاضر شد دو روزه روزنامه را حرفچینی کند که به موقع از چاپ درآید. همه وقت غلامحسین، در چاپخانه بود. بدین ترتیب شماره اول هفته‌نامه آزادی چاپ شد که مقاله‌ای هم از ساعدی داشت. روزنامه تا زمانی که منتشر شد از همکاری و همراهی ساعدی برخوردار بود.

در این دوران است که غلامحسین ساعدی دهری مذهب بکلی در برابر به اصطلاح مسلمانان می‌ایستد و مبارزه می‌کند. ساعدی که مطلقاً اعتقادات مذهبی نداشت می‌گفت: "دروغ گفته‌اند، گول زده‌اند، فریب خورده‌ایم، شکست خورده‌ایم. چرا به یک مشت آخوند قرون وسطائی فرصت حکمرانی دادیم". بدین سبب از حزب توده ایران شدیداً انزجار پیدا کرده بود و آنها را که حامی و خدمتگزار رژیم جمهوری اسلامی شده بودند، نمی‌بخشید. در این مورد حق با ساعدی بود. بعداً شاهد کشتار وحشیانه و غم‌انگیز توده‌ایها در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی بوده‌ایم.

زندانیهای سابق دوباره افتتاح شد، بهتر و گشادتر از پیش. بعد از تیرباران بیرحمانه دوست نزدیکش سعید سلطانیور، ساعدی به زندگی مخفی پناه برد. برای مبارزه با حکومت آدمکش قرون وسطائی آپارتمان کوچک دخمه‌مانندی در خیابان شمیران اجاره کرد. ولی ساعدی آدمی نبود تا مقررات زندگی زیرزمینی را مراعات کند. دیری نپایید تا آن محل حقیر تبدیل شد به محل رفت و آمد روشنفکران و دوستان، از احمد شاملو و محمد قاضی گرفته تا دیگران. آخرین دیدار من از ساعدی در تهران در همان آپارتمان بود. دیگر آنجا محل امنی نبود. سرانجام زوج جوانی از دوستان نزدیک، او را به خانه‌شان بردند و نگهداری کردند تا لحظه خروج از ایران یا بهتر فرار از ایران.

غلامحسین ساعدی در پاریس مبارزه با دیکتاتوری مذهبی در ایران را ادامه داد.

بیستم نوامبر ۲۰۰۲



[تاریخ دریافت نامه: ۲۴ اوت ۱۹۸۱]

آقای ارشد خان بسیار عزیزم، قبل و بعد از سلام، توجه دارید که: اگر که هیچ نداند کسی، تو می‌دانی به ما چه رفت در این روزگار دردناکیز. و... و... نکته دیگر اینکه شاید متجاوز از ده سال بیشتر باشد که من نتوانسته‌ام نامه‌ای بنویسم. حتی در زمان اضطرار و ضرورت. و بسیار به خودم جرأت دادم که چنین جسارتی بکنم. پس این چرند و پرنده‌های بی‌ربط و با ربط را مجبوری تحمل بکنی. اگر از احوالات ما خواسته باشید که بسیار خوشیم و خوشتر از اینهم نمی‌شود بود، فعلاً دستور حکومت سنگ‌پائی این است که همسایه‌ها را بپائیم. من که مثل یک آمیب مدام در حرکت هستم و دست و پای کاذب دارم، دیروز همسایه بغل را زیر نظر داشتم که از یک طواف، یک دوره‌گرد، چند عدد طالبی خرید، طالبیها کج و معوج بودند، و به نظرم بسیار مشکوک آمدند، و برای حفظ وطن اسلامی خواستم خودم را جمع و جور کنم و به مقامات ذیصلاح (صاحب سلاح) اطلاع بدهم که همسایه سری به تهدید تکان داد و با صدای بلند گفت: "خیال می‌کنی که دیشب من متوجه نبودم؟ دیشب موقع مسواک کردن دندانهایت، مثل منافقین و محاربین آروغ می‌زدی." به ناچار هر دو کوتاه آمدیم، نه من آنها را، نه آنها مرا لو دادند. بحمدالله تا این ساعت زنده‌ام که می‌توانم مصدع اوقات شریف بشوم. البته خطر عمده‌ای که امثال ما را تهدید می‌کند این است که به مکتب نرفته‌ایم به دانشگاه رفته‌ایم. مکتبی نیستیم، دانشگاهی هستیم، این که تقصیر ما نیست، تقصیر پدر و مادر ماست که ما را به جای مکتب به دانشگاه فرستادند. خدا را هزاران بار شکر که دانشگاه امروز از مکتب قدیمی روبه‌راه‌تر است. تا بخواهی نماز، تا بخواهی دعا، تا بخواهی اندرم بلدرم، بله خیال نکن که ما مبارزه با امپریالیسم جهان‌خواره را بلد نیستیم. ما ملت بسیار بسیار شهیدپروریم. مدام شهید پرورش می‌دهیم، جوان می‌دهیم، خون می‌دهیم، و ...

یکی از خوشیهای بسیار عمده ما این است که بالاخره بی آن که همدیگر را ببینیم به توافق رسیدیم. دیدی عزیز من که رفقا چگونه توزرد از آب درآمدند؟ شرمشان پادا کارشان به جایی رسیده که سعید سلطانپور را آنها به دست دزخیمان دادند. ... و بسیار موارد دیگر. می‌دانی که اینجا چه خبر است؟ حتماً می‌دانی ولی نه من و نه تو نمی‌دانستیم که در این سرزمین چنین موش‌کوره‌های گرسنه‌ای وجود داشتند؟ قضیه در اینجا، در این وطن آتش و لاش و جگرسوخته و درب و داغون، یک مسئله عمده است. حقیقت این که چیزی بوده است و ما غافل از آن چیز بودیم. یک جریان نه، یک رسوب بسیار باستانی و عهد بوقی. تمام آن ضمیر ناآگاه جمعی به صورت آرکی ناپد دکتر یونگ فعلاً دمل سرپاز کرده، همه شلاق می‌زنند، همه می‌کشند، همه شهید می‌شوند، همه جهاد می‌کنند. در اینجا، همه حق دارند. مگر نه اینکه وقتی دمل سر باز کند، شرابه‌های آلوده به خون، انسان راه، حتی نه به تهوع، که به خودکشی می‌رساند؟

مدتی است که گاه‌گذاری در آشیانه قدیمی تو، زیر سایه مهربانیهای بیش از حد بچه‌ها، نفسی تازه می‌کنم و جان تازه‌ای می‌گیرم. و هنوز باغچه‌ها آنچنان شاداب جلوه‌گری می‌کنند که بیا و ببین. گل چیدن و در گلنجان جا دادن، و اخبار بچه‌های اعدامی را شنیدن، نالیدن، سینه چاک کردن، از خشم دندان به هم فشردن، مشت بر دیوار کوبیدن، و مرهم لبخند لارا را نوشداروی بیش از مرگ پذیرفتن و دوباره جان گرفتن. بله. خیال کردی به این آسانی قالب تهی می‌کنیم؟

و این یکی دیگر واقعیت محض است، چندین و چندماه است من رنگ آفتاب را دیده‌ام ولی خود آفتاب را ندیده‌ام. و در واقع زیر آفتاب راه نرفته‌ام. آفتاب چیه؟ اصلاً راه نرفته‌ام، من نه، خلیجها نرفته‌اند. پاهای همه لاغر شده، همچون عصا، استخوانی و شکننده. و حقیقت اینکه بسیار مصمم و جدی برای زنده ماندن، تا اگر تپاله‌ای هم به جای مغز باشد، از جانی به جای دیگر نقل مکان یکنند. تکبیرا

به این برادرزاده‌ات بگو، وقتی اسمی از تو برده می‌شود، چشمهایش را پر نکند، و بعد برایش بگو که بگذارد هر وقت در خدمتشان هستم کمی هم من ظرف بشویم. البته از انصاف نباید گذشت که گاه‌گذاری هم می‌خندد، و این به برکت شوهر مربوطه است که در واقع دوست بسیار نازنینی برای اوست. زندگی کردن زیر این چادر اکسید دو کرین، زیاد هم بد نیست. نالیدن بد است پیرادر!

به هر حال شاید لازم بود که تمام اهانت‌های عجیب و غریب باستانی را تحمل کنیم، این جوری و این چنانی است که انسان زنده می‌ماند. این چنین است که آدم شاهد از دست رفتن یا از دست گرفتن آدمها می‌شود. و آنوقت کار من چیست؟ باید اینها را روی کاغذ بیاورم، بشرفم اگر دروغ بگویم. روزهایی که کار نمی‌کنم، خود را پست‌ترین موجود عالم حیات

می‌دانم. خیالت آسوده. رفیق درب و داغونت خیال می‌کنم، اگر طبیعی بمیرد، خودکار به دست خواهد مرد. این را بلور کن!

مزخرفات زیاد نوشتم، ایکاش در این سن و سال بلد بودم که چگونه شروع کنم و چگونه تمام کنم. بابت آب و نان من خیالت آسوده. تو که می‌دانی من، رویم زیاده از حد در مقابل تو زیادی است. خواهش می‌کنم نگران نباش. این یک، دوم اینکه به بانوی بالابلد و مهربان زیاده از حد سلام، البته با ادب فراوان برسان. برایش بگو که مطمئناً روزگاری می‌رسد که ده دوازده سیب را قاچ کند و در بشقاب بچیند، تعارفات ظریف یک بانو که فراموش شدنی نیست. بعد به بچه‌هایت هم سلام مرا برسان، اگر فراموشم نکرده باشند. و بعد این همه غصه این حزب پیشرو مادر قحبه را نخور! چه خیرت هست آخر؟ موقعی که باغچه‌ات را آب می‌دهی، مطلقاً دندان غروچه نکن. شبها شیر بخور، مواظب بهداشت زلفهایت باش، بشاش به گور پدر کیتوری‌ها. من مطمئنم که حتماً به یاد من هستی. می‌خواهم مطمئن باشی که من بیشتر از تو اگر نه، کمتر از تو نیستم. چه کار کنیم؟ ما که مکتبی نیستیم و دانشگاهی هستیم، زنده همدیگر را می‌خواهیم. به قول بانو لارا، مگر نه؟

غلامحسین

xalvat.com



[تاریخ دریافت نامه ۳ شهریور ۱۳۶۰ / سپتامبر ۱۹۸۱]

استاد ارشد عزیز، با سلام و علیک (برخلاف مرقومات کوتاه و بلند سرکار به دوستان جوان) به سبک و سیاق خود سرکار، بی‌مقدمه باید عرض کنم که یکی از بدبختیهای دوران جوانی ما این بود که همیشه با داستانها و آداب و رسوم و خلاصه با فرهنگ با نتیجه ما را بار می‌آوردند و مهمتر از همه این که هر تلاشی می‌کردیم که یک تیپای جانانه‌ای به یک چنین آموزشی بزنیم، مطلقاً میسر نمی‌شد. و بعد اینکه خود ماها وقتی زانو به زانو می‌نشستیم و از یک کاسه غذا می‌خوردیم باز تلاشمان بر این بود که با مثلاً تجزیه و تحلیل یا مثلاً نتیجه‌گیری علمی (که معلوم نبود کجایش علم است و کجایش نیست) یا برداشت و به قول شما "فرنگیان" "conception"، به هر حال مساحت باغچه را تعیین بکنیم. این حقیر معتقد است که مساحت باغچه هیچوقت تعیین شدنی نیست. گیرم به هر قیاس و اندازه مثلاً عینی یا مثلاً ذهنی، که امروزها در این خراب‌آباد بسیار رایج است. شاید فکر بکنی که من در یک تاریکی غلیظی غوطه‌ورم و چیزی را به روشنی نمی‌بینم؛ تازه با این فرض، باز هم درست است، نه من، که همه ما در تاریکی مطلق غوطه‌وریم و اگر چیزی را نبینیم، گناهی نکردیم. در این

اغچه که خارج از تصور و خیال آدمیزاد است، تنها چیزی که وجود دارد کشتار بی‌دلیل، عدم‌های ساده، حتی ساده‌تر از درآمدن آفتاب و یا ریزش برگ در خزان است. بسیار خوب، در یک چنین جهنم درهای آیا می‌شود حتی ساعتی خوابیده و تازه اگر خوابیدی مگر کلبوسهای رنگین می‌تواند امانت بدهد که حتی نفسی، حتی به ناراحتی، بکشی؟ مسئولین امور می‌گویند، ز اینکه آمارها بالا می‌رود باکی نیست، بگذار آمار بالا برود، ولی می‌توانی تصور بکنی که شکفتن تک تک سینه‌ها و بعد گلوله شعله‌ور که به نام "تیر خلاص" مجموعه‌های زنده را از هم می‌شکافت چه معنی دارد؟

xalvat.com

بدین ترتیب اگر از احوالات ما خواسته باشی، خود بهتر می‌توانی حدس بزنی، گوش به رادیو، و انتظار اینکه دیاگرام مرگ روی چه خط و چه رنگی در نوسان است. مرگ عبث، مرگ بی‌آبرو شده، ساقط از ارزش و اعتبار، که فقط و فقط همچون زلزله تنت را می‌لرزاند و به سرعت رد می‌شود، چرا که منتظر هستی، ضربت دیگری فرود آید که بی‌هیچ مضایقه‌ای فرود می‌آید و آنگاه گوینده تلویزیون خیلی راحت لیست بالابلندی از این بیهوده پرپرشدگان برایت می‌خواند، دقیقاً با همان لفظ و بیان و با همان آهنگ که انگار این جوانان در امتحان ورودی فلان دانشکده معتبر پذیرفته شده‌اند و به قول خودشان راهی لعنت‌آباد شده‌اند.

بله، امروزه روز تنها دانشگاه مرگ در وطن خاک بر سر ما، عمده‌ترین فعالیت را دارد. البته گاهی گلابی و سیب و اندکی گوشت و سیگار به دست عده‌ای می‌رسد، اما همه‌چیز، بله دیگر، همه‌چیز تعطیل است. رفت و آمد تعطیل است، دیدار دوستان تعطیل است، دیدن پدر و مادر تعطیل است، کتاب تعطیل است، یادگرفتن تعطیل است، خنده، خنده واقعی تعطیل است، گریه هم تعطیل است، روده درازی چرا، زندگی تعطیل است.

اما زیر این چتر خاکستری رنگ، بی‌هیچ اغراقی، چیز دیگری هم هست، طوفانی از خشم، طوفانی از کین و غضب که مطلقاً از منطق جدلی خارج نیست. اگر با یک مشت دیواری را درهم بریزی، صاحب مشت نمی‌تواند ادعا کند که مطلقاً دردش نیامده است تا چه رسد به این نوع رو درروئی. امید، بله دیگر، امید که نباید گفت. واقعیت امر این است که:

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند.
و تازه این پرده‌دار، پرده بی‌نقش و نگاری را برای یک ملت کور و کچل و بی‌سر و پا و بی‌فرهنگ علم کرده است. و نه تنها به جماعت "به‌جان‌آمدگان" که حتی به خودی نیز رحم نمی‌کند. همه را خواهند کشت. این یک دستور آسمانی است. هیچ چیزی نباید کسی را متعجب بکند.

انقلاب کبیر وطنی ما را، به نظر من باید یک "کاتاستروف" نامید. نه در عالم زیست‌شناسی، که به نظر من در مراحل مختلف زمین‌شناسی هم یک چنین شگفتی خارق‌العاده و غیرقابل فهمی وجود نداشته است. به من در ب و داغون هیچ ربطی ندارد که در آینده دور یا نزدیک

فلان آکادمیسین معروف این قضیه را چگونه در چارچوب یک فرمول خواهد کاشت، و آنچه که من می‌فهمم در اینجا یک اتفاق عمودی پیش آمده است. درست شبیه چاه آرتزین. از این چاه همه آن چیزهای باستانی واپس زده بیرون ریخته است، بیرون ریخته است که فواره زده است، در این فوران غریب ارواح منتقم، لنگه کفشهای کهنه، تکه پارهای کفنهای پوسیده، همبرگر، کانادا درای، ادعاهای ناموسی، ادعیه و اوراد غیر قابل تصور، کینه‌جوئی، نکهای پوسیده در حال شکار، سلاحهای ساخت شرق و غرب، ریشه‌های درختان، رساله‌های فلسفی مأمورین جامعه شناسی، اطلاعاتیه‌های بنیادهای بی‌بنیاد، زیورآلات زنان، و بسیار چیزها را به عیان می‌توان دید، البته پوشش عمده این قارچ، برخلاف قارچ هیروشیما، با هاله‌ای از سرود و درود به اموات دست اندرکاران و اجساد بیشمار بیگناهان احاطه شده است. به هر حال، چاره چیست، باید ماند. باید ماند و آخر بازی را تماشا کرد. و البته تماشای یک چنین منظره‌ای مطبوع طبع هیچ تنابنده‌ای نیست، و آدم عاقل مطلقاً حوصله تأمل در یک چنین پیش‌آمدها ندارد، خواب ابدی را به یک چنین زندگی ترجیح می‌دهد، ولی این ماندن، (هیچ عقیده خاصی در میان نیست، و هم چنین هیچ وظیفه‌ای) موقعی ارزش دارد که بتوانی شاهد کوچکی باشی که بله، به قول قدما: "یکی بود، یکی نبود" و در واقع یک قصه باورنکردنی را برای نسلهای آینده پس دادن. هیچ عجزهای چنین هیولائی تا امروز نزیابیده است.

امیدوارم این نامه کسل کننده اوقات تو را تلخ نکند. سه روز پیش در زادبوم وطن ما می‌گفتند: "زنده باد جنگ". و هر روز معادل ۱۰۰-۸۰ اعدامی، بعد هنوز ادامه پیدا خواهد کرد.

من گاه‌گذاری برای رفع خستگی در سفرم، و زیاده از حد استراحت می‌کنم. و بچه‌ها سلام فراوان دارند، به بانوی بالابلد خیلی سلام دارند همچون خود من. با وجود این اوضاع تازگی بیماری تازه‌ای که به نظر من یک حالت تدافعی دارد، در اینجا پیدا شده، که شاید بشود اسمش را گذاشت "optimisme"، خوشا به حال بردباران.

رفتیم بالا دوغ نبود. آمدیم پائین دوغ نبود. قصه ما دروغ نبود.

غلامحسین

xalvat.com

۳

[تاریخ دریافت نامه: ۱۷ مارس ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، فکر می‌کنم پروئی هم اندازه دارد. منظور از پروئی خودم است در مقابل این زندگی بی‌سر و سامان با بدن علیل و روحیه بسیار خراب بدجوری ایستاده‌ام. زندگی کثافتی را می‌گذرانم. زنده‌پوش‌ترین و آواره‌ترین لات دنیا شده‌ام. تو یکی حداقل خوب

می‌دانی که من نازپرورده کسی نبودم ولی از مهربانی دوستان نازنینی چون تو خیلی برخوردار بودم. یک استکان عرق اگر زهرمار می‌کردم در جمعی یا خلوتی بود که می‌توانستم نفس راحتی بکشم. این جا هر گوشه را نگاه می‌کنی مدعیان نجات ایران جمع شده‌اند و همه از همگان و یکی از یکان ابله‌تر و کثافت‌تر. راستش را بخواهی از همه بریده‌ام و در خانه‌ای که مثلاً مردگی می‌کنم مدام با نفرت دست به گریبانم. فکر می‌کنی که چندین خروار به من توهین شده؟ تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. معلق و آویزان از هوا، ولی مدام لگد می‌برانم و جگر بیرون می‌کشم. از لجم لب به هیچ چیز نمی‌زنم، نه در خانه، حتی در قهوه خانه بیرون خانه، مدام دست به گریبانم. اگر سراغم نایبند کاری با آنها ندارم ولی تازه به من پیرمرد می‌گویند درباره خلق قهرمان ایران باید حماسه نوشت. کار به جایی رسیده که در مجامع سیاسی ... مثل روزا لوزامبورگ پیام شخصی می‌فرستد، از اینجا بگیر و حساب کار خودت را بکن.

نمی‌خواهم ناله بکنم و تازه وقتی آدمیزاد کتک می‌خورد چرا ناله نکنند. من یکی به جان عزیز تو، پشت و رو شده‌ام، پوستم رفته داخل و اعصابم ریخته بیرون. از همه چیز نگرانم، میزان گریه‌هایی که در کوچه‌های تیره و تاریک و زیر درختها کرده‌ام اندازه ندارد. به هر حال حرف تو را گوش کردم فعلاً به داخل وطن بر نمی‌گردم. ولی احتمالاً به کردستان بروم و طرحی برای فیلم "گونی" که برنده کان شده بود بریزم، چون قرار شده با یکدیگر کار بکنیم. ولی قبل از رفتن حتماً تو را در جریان خواهم گذاشت. *الفبا* به طور جدی سر و صدا کرده، بدترین مطلب مقاله پاکدامن بود که همه اعتراض کردند. سرمقاله شماره دوم بسیار جاندار بیرون آمده، عنوانش را گذاشته‌ام "دگردیسی آوارگان". دقیق و ظریف پرداخت شده، چند قصه هم خواهی دید. امیدوارم بیست شماره اول به دستت رسیده باشد. به هر حال من به خاطر تسکین اعصاب اکثر اوقات فرصت اعصاب می‌خورم که اصلاً با وضع من سازگار نیست. عرق هم می‌خورم ولی زیاد نمی‌توانم بخورم. بعد هیچکار نمی‌توانم بکنم جز نوشتن. و نوشتن، بدون زندگی کردن که یک نوع خودکشی است. مگر نه؟ تو را به جان عزیزانت مرا نصیحت نکن، به من حق بده، تا این لحظه که نواتسته‌ام دوام بیاورم شوخی نبوده. شماره دوم زیر چاپ است، دست تنها، بی‌کس، بی‌پول، ولی درعوض پررو. من با این دنیا کشتی گرفته‌ام، از کجا معلوم که زور او به من برسد. شهر ملال و خودکشی و کثافت، شهر فاحشه‌ها و دلالها، جان آدم را به لب می‌رساند. عید سعید باستانی را به سرکار و توران خانم عزیز تبریک می‌گویم. چه عیدی؟ یک وطن

سر نا پا آغشته به خون، و یاران و دوستان چنین از هم جدا و آواره؟

به هر صورت می‌بخشی که اینهمه ناله کردم. پیش تو هم ناله نکنم کجا ناله کنم؟ تو رودخانه سن؟ نه آرشاک عزیزم، من خودم را نخواهم کشت. پدر در خواهم آورد.

قربانت می‌روم، غلامحسین ساعدی

xalvat.com

[تاریخ دریافت نامه: ۶ اکتبر ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، به احتمال خواهی گفت که لابد من گرفتار فراموشی شده‌ام که نامه‌های تو بی‌جواب مانده، حقیقت چنین نیست. من سه نامه نیمه تمام برایت نوشته‌ام و هیچکدام را به عمد پست نکردم.

چراکه هر سه نامه‌های مناسبی نبود که در غربت دل تو را به درد نیاورد. به ناچار صرفنظر کردم. الان ماه ششم است که در پاریس هستم. شهر خودکشی و ملال. مطلقاً جانی نمی‌روم و ابدأ نیز حوصله ندارم. روزهای اول ورود تمام حضرات به سراغم آمدند. از بختیار بگیر تا رجوی و گروههای عجیب و غریب. آب پاکی روی دستشان ریختم. سر پیری دیگر نمی‌شود با ریش امثال ما‌ها بازی کرد. با وجود این ول‌کن نبودند و نیستند. ولی من ابدأ تن به هیچ چیز نخواهم داد. وضع جسمی و روحی من اصلاً با این کارها تناسبی ندارد. در این مدت دوندگی فراوانی داشتم و کم شبی بوده که تا آفتاب زده به رختخواب بروم. تمام مدت کار کرده‌ام. یک دو متن سینمایی را بطور کامل تمام کرده‌ام و مقدار زیادی داستان نوشته‌ام. و بالاخره الان مشغول انتشار *الفبا* هستم. با همان عبوسی و بداخلاقی. و مطلقاً حاضر نشدم که هیچ گروهی در آن سرمایه گذاری کند، به ناچار. از نظر مالی مجله پا در هواست. و متکی است به حق اشتراک و کمکهای انفرادی اشخاص.

نمونه آگهی *الفبا* را همراه این نامه برایت می‌فرستم، اگر ممکن شد چند عددی زیراکس کن و این طرف و آن طرف پخش کن. تا یک ماه دیگر شماره اول در خواهد آمد. فکر می‌کنم از دوره قبل هم بهتر باشد، و تا درآمد به زودی دست تو را خواهد بوسید. تمام تلاش من فقط در زمینه فرهنگی و هنری خواهد بود و لاغیر. در شماره آخر سه قصه که در واقع می‌شود گفت یک تریلوژی جمع و جوری است از خودم چاپ می‌کنم. و با این که پر روئی است ولی خیال می‌کنم نحوه نگاه کردن مرا به این دنیای کثافت خواهی دید و خوب هم خواهی دید.

کار مجله خیلی سنگین است. کاملاً دست تنها هستم. از کار ادیت گرفته تا تصحیح و غلطگیری و دوندگی همه به عهده خودم است. ولی با ناامیدی کامل، کله‌خوری به خرج می‌دهم تا این کار را انجام دهم. دو سفر کوتاه به آلمان رفتم، و هردو بار با هلگا و علی حرف زدم. تلفن از فرانسه بسیار مشکل است و یک دلیل دیگرش هم این زندگی مشترک است که کار آدم را زار می‌کند. ما تقریباً مشترک زندگی می‌کنیم و با پول هفتگی که در شیشه‌ای می‌ریزیم. زندگی بسیار پائینی را می‌گذرانیم. و حال برای اینکه تو را در جریان همه چیز قرار بدهم، در این مدت یا قرضی که گرفته‌ام زندگی می‌کنم. به ناچار نگران نباش، سرپار کسی نیستم. یک دعوت نامه از آمریکا داشتم برای ماه دسامبر که نمی‌توانم بیایم. برای یک سمینار ضد سانسور در سانتیاگو، فکر می‌کنم *الفبا* و زنده نگهداشتن فرهنگ ایرانی مهمتر از این دوندگیها باشد.

همین الان که این نامه را می‌نویسم، یک کتاب عکاسی عظیمی روی میز هست که تا یک ماه دیگر به سه زبان (فرانس، انگلیسی، ژاپنی) در خواهد آمد و مال عکاسی است به نام Gilles Peress که به عنوان ستاره عکاسی امسال تمام جوایز بزرگ را درو کرده است و کتاب درباره ایران است. و متن اصلی آن را به عهده من گذاشته‌اند که مشغول نوشتنش هستم. کتاب حیرت‌آور است. تا درآمد برایت می‌فرستم. دو کتاب به آلمانی زیر چاپ دارم که تا مدتی دیگر در خواهد آمد. و کارهایی از این قبیل زیاد است. از وطن سوخته هم بی‌خبر نیستم. از آن تل خاکستر دیگر مشکل بشود چیزی ساخت، حداقل عمر من کفاف نخواهد داد. دنیای وحشتناکی شده است. از اینکه تمام مدت راجع به خودم نوشتم، مرا می‌بخشی. پرروئی نیست، می‌خواستم در جریان زندگی حقیر قرار بگیرم. زندگی باور نکردنی. هر وقت که چشمم را باز می‌کنم، می‌بینم اینجا هستیم، فکر خودکشی به سرم می‌زند. ولی خیلی مقاومت می‌کنم. زود به زود مریض می‌شوم. بدجوری افسرده هستم. مطلقاً آمیدی به چیزی ندارم. من فکر نمی‌کنم که آن "موجودات آشوب‌زوی" به زودی گورشان را گم کنند.

و اگر خدای نکرده قرار باشد تا یک سال دیگر من زنده بمانم، چه کار باید بکنم؟
حوصلهات را سر بردم. اگر با تو هم درد دل نکنم پس با کی این حرفها را بزنم. مطمئنم به خاطر اینکه دیر جواب نامه‌هایت را می‌دهم، مرا می‌بخشی. بهر حال یک خواهش خیلی بزرگ از تو دارم. بی‌آنکه منتظر جواب من باشی گاه‌گداری چند خطی برایم بنویس.
امیدوارم که حال شما خیلی بهتر از من باشد، هزاران هزار سلام خدمت توران بانو دارم. همچنین به رامین و آلک، که حتماً برای خودشان مردهای معتبری شده‌اند. اگر حوصله کردم نامه‌های مفصلی از این شهر گنداب، یعنی از وضع ایرانیان آواره اینجا، خواهم نوشت. باز خواهش می‌کنم اگر فرصت کردی و فکر کردی که ارزشی دارد چند نسخه از اطلاعیه *القبا* را به این گوشه و آن گوشه بفرست.

از فوت مادر علی خیلی ناراحت شدم و نامه‌ای برایشان فرستادم.

قربانت می‌روم غلامحسین ساعدی
اصلاً تاریخ و تقویم یادم رفته است، لابد پانیز شده.

xalvat.com



[تاریخ مهر پست: ۳۰ نوامبر ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، چند نامه و اعلامیه کانون را برایت فرستاده بودم که همه برگشت خورده، مثل توپ پینگ پونگ. به ناچار فکر کردم (البته چون حال خوب نبود) و باز البته در

عالم خیالی‌بافیه‌ها، که بله، تو هم نامهربان شده‌ای. البته و باز صدالبته که از این تصور باطل خویش بسیار پشیمان شدم. پولی که فرستاده بودی رسید. نمی‌توانم بگویم ممنون. خودت خوب می‌دانی که چرا. تو مثل همیشه مهربانی بیش از حد، نه تنها برای من که برای همه داشتی. ولی من همه را ریختم به حساب *الفبا/الفبا*. *الفبا* مهمتر از شکم من است. تازه من که چیزی نمی‌خورم. مدت دو ماهی است که مشغول چاپ *الفبا* هستم. شماره بسیار خوبی شده است. حتی بهتر از شماره‌هایی که در عهد بوق چاپ و منتشر می‌شد. از آقای هیلمن زیاده از حد تشکر کن که به فکر کمک به *الفبا* است. احتمالاً بر ترس و اضطراب خودم غلبه کنم و راهی پینگ دنیا شوم و مطمئنم که قبل از همه پیش تو خواهم آمد. ولی دست تنها هستم. به جان عزیز تو، همه سرشان با فلان جایشان بازی می‌کند. و من که وضع چشم‌هایم خوب نیست باید از ادیت و تصحیح و غلط‌گیری تا صفحه بندی را خودم انجام دهم. جوادی، همان حسن جوادی است. آدم قابل اعتمادی است.

xalvat.com

یک عکاس معروف بنام Gilles Peress کتابی دارد منتشر می‌کند به نام "نلکس" که تمام جوایز عکاسی سال را درو کرده است و کتاب درباره ایران است و به سه زبان منتشر می‌شود، متن آن را ناشرین آمریکائی و فرانسوی به گردن من گذاشته‌اند که نوشته‌ام و زیرچاپ است و کار بدی از آب درنیامده. فعلاً مشغول نوشتن چند قصه هستم. ولی نداشتن جا و مکان و آوازی و حضور دیگران خیلی آزارم می‌دهد. گاهی تو لاک خودم می‌خزم و از شدت افسردگی لب از لب باز نمی‌کنم ولی به هر حال از پا در نمی‌آیم. *الفبا* خیلی کت و کلفت شده. تصمیم گرفته‌ام که سهم آمریکا را در آنجا چاپ کنند. آدمی از لوس‌آنجلس نامه نوشته حتی هزینه چاپ آن را به طور کامل قبول کرده، هنوز برایش نامه ننوشته‌ام. لطف کن تلفنی به او بکن. شماره تلفن جوادی را گم کرده‌ام. ای کاش می‌توانستی با او نیز صحبت بکنی، او در برکلی است. که آنها در تماس با تو این کار را بکنند. و بعد اینکه این نامه را در قبرستان ونسن نشسته‌ام و می‌نویسم و توی مقبره‌ای که باد نمی‌وزد، و سرما اذیتم نمی‌کند. چون صدای ماشین تایپ دیوانه‌ام کرده. و قبرستان و چاپخانه روبروی هم هستند. بیانیه کانون را روزنامه *ایران‌شهر* چاپ کرده، و جواب به مجاهدین همه جا سر و صدا راه انداخته، وقتی بخوانی می‌فهمی که انشاء کیست. سر فرصت نامه بسیار مفصلی برایت خواهم فرستاد. باز باید برگردم برای غلط‌گیری. از رو نمی‌روم. زیاده از حد سرتق هستم.

سلام فراوان مرا خدمت توران بانوی عزیز برسان، همچنین خدمت بچه‌ها.

چشم، مواظب خودم هستم. نگران من نباش. نگرانی دوستی چون تو، اضطراب مرا صدچندان می‌کند. اگر به هلگا نامه نوشتی بنویس که عمو همیشه به یاد تو و بچه‌ها و علی است.

قربان می‌روم، غلامحسین

[تاریخ دریافت نامه: ۱۹ ژانویه ۱۹۸۳]

آرشاک عزیزم، مدتی بود که از دندهٔ چپ بلند می‌شدم، و الان سه روز است که نخوابیده‌ام و احتمالاً در اوج گیجی بد اخلاق نیستم. روزهاست که می‌خواهم برایت نامه بنویسم ولی می‌ترسیدم که اوضاع پریشان روحی من، تو را آشفته کند. به هر حال بر خود مسلط شدم، و این مختصر را راهی خدمت می‌کنم. علی آمد و چند روزی تقریباً همدیگر را دیدیم. و او برگشت سر کار و بار خودش و غلام ماند و حوضش. کار چاپخانه پدر مرا در آورده. دست تنها، بی‌یار و یاور، و بالاخره به سرانجامی رساندمش. حداکثر تا ۲۴ ژانویه بیرون خواهد آمد. فعلاً مشغول ترتیب مطالب شماره ۲ و ۳ هستم. و تا شماره ۴ را آماده کردم. می‌خواهم بقیهٔ کار را به دست گروهی بدهم و یک راست بروم کردستان. در آنجا می‌توانم طبابت بکنم. در پاریس نمی‌توانم هیچ گهی بخورم. نوشتن که جز چند مداد و تعدادی کاغذ وسایل دیگری نمی‌خواهد. شاید هم توانستم صاف بروم تو دل وطن سوخته. اگر پای دیوار هم کاشتند که کاشتند و اگر نکاشتند که حداقل زبان فارسی یادم نخواهد رفت. من در یک اتاق دو متر در دو متر زندگی می‌کنم. اندازهٔ سلول اوین. و هروقت وارد می‌شوم احساس می‌کنم که به جای پالتو، اتاق پوشیده‌ام. عرق هم می‌خورم. جانماز هم آب نمی‌کشم. ولی وضع مالی بد خیلی خوب مرا کنترل می‌کند. تمام شبها را تقریباً می‌نویسم، و صبحها افقی می‌شوم. و بعد کابوسهای رنگی می‌بینم. تازگیها علاوه بر هیاکل عجیب و غریب، توده‌ایها و سگهای پاریس هم در خواب من ظاهر می‌شوند. خدمت برادرم عرض کنم که همهٔ گروهها به خاطر یا به دلیل رو راستی با بنده بسیار بد هستند. و فهمیده‌اند که من زندگی زیر پل را به نوکری ترجیح داده‌ام. قصهٔ تازه‌ای نوشته‌ام که تا آماده شد خدمت می‌فرستم. شاید بفهمی که من چگونه پشت و رو شده‌ام. زیاد از خودم حرف زدم. خدمت توران بانو عرض ادب بنده را چندین بار تکرار بکنید، به بچه‌ها سلام فراوان برسانید. با اینکه عید آمده و عید زد شده، شاید به غمض عینی، تبریک مرا بپذیرید. آرشاک عزیز، فکر می‌کنی من و تو باز بتوانیم همدیگر را حداقل برای یک ساعت ببینیم؟

قربانت می‌روم، غلامحسین



[تاریخ مهر پست: ۹ مارس ۱۹۸۳]

آرشاک بسیار عزیزم، نامهٔ مهربانت رسید. از دقت و توجه نازنینی مثل تو، نمی‌شود گفت که ممنونم. بله با دست خالی و بی‌پولی کامل، و حتی نداشتن یار و یآوری که کمکت کند

مجله درآمده است. در اروپا که زیاده از حد سر و صدا راه انداخته و عدم وابستگی مجله عمده‌ترین اعتبار اوست. بهرحال من فقط حمال قضیه هستم، و حمال پیر نیز بار زیادی نمی‌تواند به دوش بکشد. در آذربایجان هر حمالی که پیر می‌شد می‌گفتند حمال زعفران. حال اگر بار بنده خرمهره بوده، بیشترش را به حساب خرفتی بگذار.

و اما مقاله علی شیرازی، یک شاهکار بی‌نظیری است که باید فقط در *الفبا* چاپ می‌شد. اصل مقاله به صورت کتاب و به زبان آلمانی درآمده است. قضیه این جاست که اگر مطلب شیرازی ۳ سال پیش چاپ می‌شد ما به این روز نمی‌افتادیم. در این مقاله، اصولاً برنامه‌های حزب بلشویک و حزب توده به شدت کوبیده شده است. و فکر می‌کنم اگر چیزی تو را ناراحت کرده، عنوان مقاله است که آدمی را به شک و تردید می‌اندازد. من بی‌اغراق بگویم که از چپ و راست و تمام آدمهای مستقل از خواندن آن به شدت به ذوق آمده‌اند.

و از این که آقا جان انقلاب سوسیالیستی همیشه به جلو نمی‌رود، و دروغ می‌گویند گاهی هم عقبگرد می‌کند و دنده عقب می‌گذارد و هزاران خرابی بار می‌آورد. محبتی بکن و حتماً این مقاله جالب را بخوان. شماره دوم زیر چاپ است. فقط پول اصلاً نیست. ولی تمام مجلات نایاب شده، شاید مبالغی برگردد که بتوانم به این کار ادامه دهم. یک بسته ۲۰ نسخه‌ای برایت فرستادم و بعد خستگی و پیری واقعاً نفس‌بر است. کسی نمی‌داند این مجله در چه شرایط وحشتناکی منتشر شده است و من که زبان نمی‌دانم و حتی مترو پاریس را یاد نگرفته‌ام چه زجر کشیده‌ام که کاری انجام شود. به هر حال اگر خدانویدی بود یا وجود داشت باید یک کم عقل به من می‌داد. فراوان قصه نوشته‌ام و ۲-۳ عدد را در شماره ۲ درج خواهم کرد. و باز گزارش نامه ادامه دارد. مشغول تدوین یک دو کتاب هم هستم. فقط جا ندارم، زندگی ندارم، آرامش ندارم، پول ندارم، تعلق خاطر ندارم، ولی به درک. از درخت خودروی جنگل که کمتر نیستم. درخت ایستاده می‌میرد.

به توران خانم عزیزم خروارها سلام دارم و همچنین برای بچه‌ها.

فدایت غلامحسین

xalvat.com



تاریخ دریافت نامه: ۱۶ اکتبر ۱۹۸۴

استاد ارشاک جون من، با هزاران بوسه و سلام، دلتنگی بنده بابت دوری از شما زیاده از حد زیاد است. تشکرات فراوان بابت ارسال آثار هنری سرکار، یعنی عکسها، بنده مدتی است که مات و متحیرم که آخر عاقبت ما چه خواهد شد. یعنی هم‌اکنون عمرکشی و در زاویه‌ای نشستن

و انگشت تحیر به دندان گرفتن؟ بهر صورت مرگ یولماز گونی خیلی مرا اذیت کرد. قرار بود با هم کار بکنیم. و خوشحالم که این کار را نکردیم. نزدیکی زیاد و از دست دادن یک دوست چگونه آدم را به خاک سیاه می‌نشاند.

مزماش را فراوان چشیده‌ام. نمی‌دانم خیرداری یا نه که موسسه‌ای در پاریس هست بنام "مطالعات کردی" که جزو هیئت امنای این موسسه ماکسیم رودنسون، محمود درویش و یولماز گونی و من بودم. یعنی هستم و از این جمع یولماز از دست رفت. درست در اوج شکوفائی. با سرطان معده. در تشییع جنازه‌اش بیش از ده هزار نفر شرکت کرده بودند. در تدفین سارتر و آراگون هم این همه آدم حضور نداشت.

خلاصه مدت زیادی را با اوقات تلخی گذراندم. بیچاره نزدیک یک سال و نیم بود که پناهنده سیاسی شده‌بود. ولی راستش از این دنیای مادرقحبه خلاص شد. دست راستش روی سر آدمهای احمقی چون من. مشغول چاپ *القبای* ۵ و ۶ هستم، امیدوارم تا یک دو ماه دیگر در بیاید. هم چنین چندین مطلب برای مجلات فرنگ می‌نویسم. نمی‌دانم این آب در هاون کوبیدنها اثر دارد یا نه. به هر حال جان می‌کنم و نمی‌دانم چه خواهد شد. مدتی را با آقا بزرگ علوی خوش گذراندم. ۱۵ روزی پیش من بود. تمام مدت حرف زدیم و فراوان راجع به تو حرف زدیم. طوری که آقا بزرگ حسودیش شده بود و می‌گفت پس من چه؟ مقاله‌ای درباره‌اش نوشته‌ام به مناسبت ۸۰ سالگی‌اش. پرروئی می‌کنم و می‌گویم واقعاً خوب از آب در آمد. ادای دین کوچک و مختصری بود ولی خیلی زحمت کشیدم. در دو سه نشریه چاپ خواهد شد. کتاب ترس و گرز حقیر در آمریکا به زبان انگلیسی چاپ شده، هم *Hard cover* [با جلد مقوایی] و هم *Paper back* [با جلد کاغذی] که می‌توانی توسط علی بنوعزیزی یا آبراهیمان آدرس ناشرش را پیدا بکنی. و تازه به چه درد می‌خورد، محض اطلاع نوشتم.

همیشه به یاد تو هستم و با بدری خانم دائم صحبت توست. راستی اگر برایت زحمت نباشد از آن عکس بدری خانم که تنهائی دارد قهوه می‌ریزد چند نسخه‌ای بفرست که پسرهایش و خواهرهایش خواستارند. خیلی پرروئی است و من از طرف بدری خانم تشکرات می‌کنم. زیاده از حد ناله کردم. ول کن پسر. کباب بیار پسر. عرق بیار پسر. این چه وضعه؟
تنها چیزی که مرا خوشحال کرده خیر آمدن مجدد شملت. و جان آک این دفعه هتل بی هتل. کاری بکن که زیاد با هم باشیم.

به نوران بائوی نازنین فراوان سلام برسان. بدری خانم هم خدمت جنابعالی و توران خانم زیاده از حد سلام دارد. جز سلام چیزی نداریم که ارسال داریم و خداحافظی هم نمی‌کنیم. گور بابای عزرائیل.

غلامحسین ساعدی

[تاریخ مهر پست: ۱۸ اکتبر ۱۹۸۵]

آرشاک بسیار عزیزم، نامه‌ات رسید. تصمیم می‌گیرم و امر تو را اطاعت می‌کنم و شاید دیدار تو باعث شود که در PEN هم حضور داشته باشم. همراه این نامه ده جلد حزب توده در بارگاه خلیفه، پنج جلد غزلواره و پنج جلد در بی‌بهار بی‌بهاران اثر م. سحر را تقدیم می‌کنم که به دست مشتاقان برسانی و شاعر بتواند به نشر آثار دیگر خویش بپردازد. به توران سلام فراوان دارم. بدری نیز زیاده از حد سلام دارد.

ارادتمند غلامحسین ساعدی

xalvat.com

[به خط م. سحر اضافه شده است:]

با سلام و تشکرات فراوان و جهت اطلاع بعرض می‌رساند که بهای کتابهای همراه نامه به قرار زیر است: حزب توده در بارگاه خلیفه: هر جلد ۵ دلار؛ غزلواره‌ها: هر جلد ۳ دلار؛ در بی‌بهار بی‌بهاران: هر جلد ۳ دلار.

خواهشمندم وجوه حاصل از توزیع را در صورت امکان به شماره حساب زیر [نام و شماره حساب بانکی] و رسید بانکی [آواریزا] و رسید بانکی آن را از طریق آدرس *القبلا*، به نام م. سحر ارسال فرمائید.

با نهایت تشکر و امتنان - م. سحر

